بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شکر و سپاس بی قیاس سزاوار حضرت دادار آفریدگار بی مثال و مانند و بی همتاست که وحدت
ذات او با وجود کثرت و سبب پیدایی عالم و عالمیان گشت و با این همه مظاهر رنگارنگ و تعینات
گوناگون از یکتایی و یگانگی او موجود و نمایان گردیده و اندیشه برهم و آن نور مطلق و هستی خالص از
ذوق شادی و سرور و راحت از روی تنزل و فرود آمدن خود از آن مرحله و مرتبهٔ اطلاق و
بی قیدی این عالم را که کثرت و دوئی لازم آنست پیدا کرد و منی و تویی در میان آمد از روی بنده
و پرستش گری بجا آوریم و ستایش او بزبان رانده می گوییم که ای طالبان شناخت حق و ای جویندگان
دریافت هستی مطلق گوش هوش بمن دارید و بشنوید که ذات **برهم** که هستی خالص و بی مانند و بی همتا
و بی نام و نشان و نقش و رنگ و صورت [illegible] و پاینده و دیار خرق [illegible] و تغیر و تبدل و
حد و نهایت ما و راه نداشته باشد ناگاه خود بخود در ذات خود اندیشهٔ آفرینش نمود و بعد از آنکه از آن
صفت اطلاق و بی قیدی فرود آمده کدورت و تیره گی دوئی را بجا راه داده از یکی و یگانگی بهزار
تعین

تعین و هزار صورت شده ظهور کرد و هر تعینی را نامی و نشانی درخور آن بخشید و موت و حیات
و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام را مقرر کرده درین عالم موجود گردانید و بعد از آن برای آنکه
هر قوم و هر طایفه براه و روش پسندیده زندگانی کنند کیان و دریافت پیدا کرده و راه
حقیقت را یافته آخر کار به **موجه** رسند یعنی از صفت پندار فانی گردیده بحق باقی گردند و
احکام پیدها را یعنی مضمون کتابهای الهی را بزبان طایفه **نیکهران** و لان صفت تار گیران و دانا
این راه حق آن مضمون را در میان مردم بخوانند و آن حکمها و آن قاعدها را در عالم منتشر کنند
و پرا گنده نمایند که هر کدام بروش پسندیده زیسته آخر به حق پیوندد و به موجه رسند طالب سعی نمایند
که این عالم را که بعینه چنین نمود سراب و بی وجودی تند یعنی چنانچه از تاب سرابی در فرش ریگ از دور تشنه را
آب بنظر در می آید و در حقیقت آب باشد هیچ همچنان تعینات این عالم بظاهر در بینی شما که چیزی هست و در
حقیقت هیچ وجود ندارد **فانی** آنچه آن هست بینیها نیست و آنچه آن نیست بینید هستی این
عالم سراسر وجود و هم دارد در رنگ تعین و وجه مار که رسیما بیبینان ریسمان بخاطر رسد که این مار است
و در حقیقت مار نبود اگر چه این عالم بنظر در می آید و موجود می نماید لیکن هیچ بود و وجود ندارد و کسی الکه هر اند
و سا ستر تجا نذ تا آنکه این عقیده و این یقین و این گیان که گفته شد در دل او پیدا نشود امکان به موجه
نگردد ما حصل آنست که پیدایی عالم و وجود عالم از روی خواهش و اندیشهٔ برهم و مقتضای اراده
هستی مطلق است و چون خواهش برهم در میان می آید عالم پیدا می گردد و چون هستی مطلق ذات و دریافت
جز از عالم موجود است باز می گردد عالم نابود گردد و عالمیان به پردهٔ عدم پوشیده می شوند و بجز ذات حق
هیچ چیز و هیچکس موجود نمی ماند آن ذات یک بی نام و نشان و بی نسبت و منزه و مبرا از روی خواهش و

اندیشهٔ خود این عالم را پیدا ساخته و یکذات کامل او چندین ذاتها شد که ظهور نماید چنین است حواس
و اندیشهٔ او این عالم بر طرف می‌گردد و هیچ چیز نمی‌ماند مگر همان ذات پاک **فانی** کثرت
علم هر دمی می‌کند پیدا و پنهان عالمی ◦ هست عالم نمود پیش نیست ◦ بیر او جز در درون خویش نیست
ه اینذات مطلق و هستی حق که کمالات ذات او را حد و نهایت نیست و نیرنگ سازان و طلسم بندان
عالم در نیرنگ سازی و شعبده بیچاره از حکمت او می‌کنند و او را هر لحظه و هر آنی شانی دیگر باشد و هیچ جایی
بی او نیست و جز او هیچ چیز از وی نشان ندارد چون خواهد خود خواهد در عالم بچندین صورتها و
چندین رنگها بر آید و چون علم و دریافت خود را از حال عالم باز گیرد این عالم و عالمیان همه
نابود گردند و نشانی از این غوغا و ازین کارها نماند **فانی** قرب و بعد و وصل و هجر آنجا کجاست
خود نشان از عالمین آنجا کجاست ◦ می نگنجد ذره در نور هو ◦ کل شیء هالک الا وجهه **ه** بدانکه
در این تعینات گوناگون و موجودات از حد و نهایت افزون جز ظهور یک نور نیست و همان نور
غیب است که خویش را بهر رنگ و هر صورت جلوه‌گر ساخته جمال و کمال خود را ظاهر ساخته **فانی**
ای جمالت که پیدا از الست ◦ و رشته ظاهر نقش هر چه هست ◦ گر نبودی نور ذات جلوه‌گر زین
عز و ماهی کی نمودی اثر **ه** حالا سخن در وحدت ذات باری تعالی می‌کنم و پیدایی کثرت و حقیقت فرق
را شرح می‌سازم که همان یکذات کامل صفات بچه نوع چندین ذاتها شده و بچه طریق خود را در
مظاهر موجودات ظاهر گردانیده از مولفان شنو در **برهم روپ** که عبارت از ذات بحت و هستی
مطلق است مجرد از جمیع قیدها و جدا از تمام نسبتها که چگونگی و کیفیت را با او راه نباشد و گفت و
شنود را در وی هیچ گنجایش نبود **شعر** مبرا ذاتش از چونی و چندی ◦ مبرا از پستی و بلندی **ه** ال

ذات

ذات پاک محض **پیه** یعنی عقل خالص در کمال اطلاق و وحدت و آرایش هیچ چیزی در خود است و چون
با بر هر و یک محض پیه و عقل خالص است تعقل و تصور گرفتار است یعنی همینکه آن ذات مطلق خود را
تعقل و تصور کرد و خود را خود دانست که این منم همان ذات پاک یگانه را بسبب دریافتن و دانستن
او خود را چندین نام پیدا شد که بچندین صورتها و نمودها موجودات از هر چیز و هر کس ظاهر شد و
یکذات چندین ذات نمود **فانی** هو چه بر اطوار خود آگاه شد ◦ آمد و در کسوت آثار شد ◦ با
جرم نام و نشان آمد پدید ◦ اینجهان و آنجهان آمد پدید **ه** عارف آگاه حالت برهم روپ را
که منزه و پاک است از چونی و چگونگی و مرتبهٔ وحدت و یگانگی ذات او و نشاء کثرت او را
بطریق تمثیل خاطر نشان می‌سازند و می‌گویند مثلا آدمی در حالت بیداری و هشیاری تعقل و تصور
می‌کند و خود را و غیر خود را و شغلها که بکار و بار خود و در حالتی که او بخواب رفته و خوابها می‌بیند
در آنحالت هم خود را بحسب عادت بکار و بار و شغلها می‌بیند و خود را و غیر خود را دریافت می‌کند و او را
ورای این حالت حالتی است که او در آنحالت بخواب امن و آسایش باشد که در وی هیچ خوابی نبیند
و دریافت و شغلها اینجا راه نیابد و این حالت را بزبان هندی **سکهپت** گویند در آن حال او را
هیچ شعور نباشد و حال سکهپت را مانند و شبیه می‌دانند بمرتبهٔ برهم را در آنحالت هیچ شعور بخود و غیر
نیست و حالت خواب دیدن را مناسب می‌دانند بتصور و تعقل نمودن آن یکذات کامل خود را و چندین
ذاتها و چندین صورتها و رنگها و شکلها و حالت بیداری و شغلها بکار و بار را تشبیه می‌نمایند بظهور آن ذات
یگانه بچندین صورتها و شکلهای متنوع و رنگارنگ در عالم ظاهر مثلا آب دریا تا زمانی که بی موج بوده
بحر می‌نامیم که دریا شد نام او و چون باد بوزید و دریا در تموج آمد و موج پدید آمد و نام آن پدید

پیه عقل کل و روح
فهم دریافت و شعور

سکهپت خواب بی رؤیا [illegible]
[illegible]

در آنحالت پیدا شد مثل موج و حباب و بخار و مانند آن و همچنان برهم و بب و پیرم آسمان کو دیگر
بجی برقرار بعد از آنکه باد خواهش بر وبوزید چندین نام او را پیدا آمد و همین خواهش باعث
خلق گشت عطار شعر خود چنین نقش تیز زاک . بنای حمله بر دریا نهادیم . اگر موجی از این دریا
بر آید . شود ناچیز هر چیز آنکه نهادیم برهم را اندر است که او یکی است کاملست خود را با اراده
و خواهش خود حضور التصور کرد از آن تصور کردن و خود را دانستن جیو نام یافت و جهل
جیو از سبب تعلق و تصور عکس حقیقت حال که همه را خلق دیدم نام یافت پس از آن تمام
برهم یعنی از آن هستی حقیقت که بی تغیر و تبدیل و برقرار است من پیدا شد که تردد و تغیر صفت اوست
چنانچه از دریائی که برقرار است بعد از وزیدن باد جنبش و تغیر و تبدیل حالات در دریا از مد
جزر و تافتن حضرت نیر الاعظم آثارهای مختلف پیدا می شود پس از همان خواهش این جهان
مثل اندجال نیز آنچه شعبده‌ان و نیرنگ‌سازان می‌نمایند و آنکه بخود حقیقت و نفس الامر ندارد
موجود نیست اگر کسی چنین گفت که این جهان اندرجال است یعنی نمود بی بود است پس حقیقت اینجا
است و این نمودهای گوناگون برهم است لازم می آید برهم هم در رنگ این عالم چیز بی اصل و بی
اعتبار باشد جواب این است که حقیقت عالم برهم است و این نمودهای گوناگون و مظاهر نگار
جلوه ذات اوست مثلا چنانچه یاره و گوشواره و طوق و غیره که از طلا می سازند در حقیقت آنها همه
است و این زیورها سبب تعینات و صورتهای علیحده هر کدام می‌دارد در حقیقت این عالم از هم
است و چیز نزد است برهم در نیم ظاهر و تعینات ظاهر نداده که عالم در حقیقت حق است چنانچه
عالم چنانچه زیورها طلاست و طلا زیورها است بیت هر چه هست اوست هر چه اوست توئی
او

او توئی و تو اوست نیست دوئی چنانچه بسبب پرتو حضرت نیر اعظم که بر ریگ و یا خاک شوری افتد
بیننده را از دور دریائی بنظر در می آید و بخیال او می‌رسد این آب است موج زنان و این نمود سراب
در معنی آب است الا در حقیقت آب نیست و چنانچه اصل در معنی سراب پرتو حضرت نیر الاعظم است همچنان
اصل در معنی سراب عالم و تعینات کون آن هستی حقیقت که آن نفس الامر و حقیقت عالم است
و نمودهای تعینات مظاهر این عالم بعینه التصور هیچ موهوم است که در اصل باعث وجود آن من شده
در حقیقت من هم تعین شده از تعینات حق که قرار داده هیچ زایل فرد هست عالم نماید چون سراب
در بیابان از شعاع آفتاب . هست عالم بی پندار وهم . جز غلط بینی که باشد کار وهم . آنکه صد هستی
عالم توئی . عقل و وهم و حس همه با هم توئی . عقل و وهم و حس همه اظهار تست . کارهای جمله عین
کار تست . ای که تو هم کاری و هم کاردان . جز تو نبود هیچ در کون و مکان . چون توئی هم کار عین
هم عین کار جیست عالم جزو جو مستعار مثلا اگر کسی ریسمان را دید و بخیال او رسید که این مار
است تو آن ریسمان را حقیقت برهم که صلات و تجلی کردن ریسمان را که موافق نفس الامر است عالم
است که نفس الامر ندارد و چنانچه در تخم هر درخت تمام درخت با شاخها و برگها و تنه و بر و بار مندرج
و پوشیده است و چیز در زمین کاشته گردد و آنچه در آن تخم پوشیده بود بتفصیل بر آید و صورتهای شاخها
و برگها و میوه و گل پیدا می آید همچنان برهم که کیان روپت یعنی صورت دریافت از بسیار گونه
خیال و اندیشه تعینات مظاهر کثرت را همیشه پیدا می سازد و بدین وجه که صورتهای خیالی اهل عالم
که در ازل در تصور خالق در آمده موافق خیال او بظهور می آید نظم کثرت احکام عین هر زمان می برد
سر آمد چندین جهان . ای بدست از خانه تنها بری . نی جهان سر آمدی نی خبری . بیت جز

نور جمالت هرچه هست خوب کوها چو کوه الست ه پس عالم با این همه پست و بلند و کفت و کوی کناکون هیچ است این نوع چیزهای بزرگ و باشان و عظمت و کارهای کلان تمامه موجولیت باید محض نمود است بی اصل که نقش الا سرابه اند فانی هست عالم خیال است و غرور هست جابر بنموی در سرور ه ذات پاک برهم است که بچندین تعینات و مظاهر خود را ظاهر کرده و به همه ظهور اوست

نظم همه بجهه ولیکن از همه دور ز نسبت وحدت و اطلاق مستور صفات ذات او عین ظهور است دگر ظاهر صفاتش کلی در ذات ز هر ذاتی که در ظاهر صفاتش هویدا شد کمال وجه ذاتش ه

همه جا هست و او را از نسبتها نشانی و بی تعینی هیچ جا چنین نتوان گفت در هیچ بود در همه جا تصرف اوست و این هرچه بنظر در می آید از وست و با وست پس این تعینات و مظاهر خود را با بوست چنانچه کسی که در خواب چیزها ببیند یعنی عالم علم برهم که با خود و در خود دارد اینهمه تعینات و مظاهر صورة اوست و بحسب خیال او قات و ناخا موافق خیال برهم هر صورت و هر رنگ در نظر در می آید و اصل حقیقت همه یکیست در حقیقت همان ذات پاک برهم است که در مظاهر موجودات جلوه مینماید و تصرف میکند و هم ذات پاک است که در کمال لطافت و تنزه است و تمام موجودات عالم و این برهمند در وست چنانچه در تخم تمام درخت با ثمر و شاخ و برگ و میوه مندرج شد و نیز برهمست که بظاهر خود روان مینماید و در تنقل از جائی بجائی و جنبش بنظر در می آید اما در حقیقت روان و منتقل از جا و هم اوست که موجودات و پیش دیده قایم اما چنین کسی متوجه شود که دست ادراک برا و نرسد و هر کس در نمی آید و در ذات کس نمیگنجد و هم او که ما است نه هیچ و هیچکس امید هر دو بسنا اینچون برجا و منتقل نیست گویا سخن است در این باب حکایتی نیک از برهمنان شنیده ام از من بشنو که موجودات عالم از صورتهای گوناگون و نگارهای رنگارنگ

رنگارنگ و هرچه از احوال که بر ایشان میگذرد از الوان و ملوان شادی و غم و آمد و رفت و بیاری همه صورت خیال و اندیشه است و بغیر از من یعنی خیال روحانی را در آن دخلیست مردم کی دیده و کارها میکند برهم است و این اندیشه گوناگون در تن هر کس از برهم است چنانچه قوه و روانی در باد است همه از برهم است و این زمین را سطح کرده و بر آب گسترده و تمامی مخلوقات را معیشت و زندگانی از بود و در میدهد و آن ایشان را بر میدارد همه از قوه و قدرت برهم است و همچنان در آب که این صفا و روانی و گوارندگی که هست از برهم است و نیز در آتش که تیزی و سوزندگی و صولت بود و این چیزها است از برهم است و در آکاس هم سوناکت که لطیف و منزه از جمیع چیزها و نسبتها است از برهم است چنانچه حقیقت طاوس با آن نقش و نگار و صورت و شکل و بال و پر و دم و پا و سر در آن آب منی که در بیضه او نهان است همچنان این تمام عالم در برهمست و چنانچه درخت با تنه و شاخ و برگ و بر و گل و میوه در تخم آن مندرج و پوشیده است این عالم با این نمودارها در برهم است که هر چیزی و هر کس بوقت خود ظاهر میشود و بعالم شهود می آید و من عبارت از همان اندیشه آدمی است که برای خود فکر میکند از عیش و ملال و رنج و راحت و نیکی و بدی و می اندیشد از این سبب آن را من گویند و این پدید شده و آمد و رفت و یکی و بدی هرچه واقع میشود و ظاهر میگردد همه از من پدید میآید اول مرتبه من است بعد از آن کرد و خلاصست بعد از این این تمام دنیاست اول من از هم پدید آمده یعنی گیان کهان و دریافتن برهم خود را من گویند و این من از خود اندیشها و اندیشهای گوناگون عالم را او لوا ال او را پدید آورد چنانچه آکاس که بر رنگ نیلی بنظر در می آید در واقع او را رنگ و صورتی نیست که آکاس منزه و پاک از لطیف

رنگ و صورتست اما از اندیشهٔ باطل و وهم خود کسی آنرا نبیند و بر کسی ننپید فذ آنچه رنگ بود و بو نیست و آنچه پیکر نیست نبود و نبود نیست آنچه هستی میپندار هست نیست و نماید لحظه بود نیست

و آنچه هست و مینمایند نیست آن نور اصلی و فرض ثابت است آنکه حالا او وصف کمال برهم از حرف

بشنو که برهم سانت است یعنی بی تغیر و تبدیل احوال چنانچه آب دریا که آنرا با وجه نیز ... و در

تموج و خروش و برهم را مکانی و جائی معین نیست و او هیچ چیز متعلق و گرویده و بسته نیز

نیست چنانچه آکاس همه جا هست همچنان برهم در همهٔ ظهور است و او را زوال و انقلاب و تغیر از

حالی بحالی نیست مانند تهی موجودات امر و نشئه نداده هیچ چیز و هیچکس علت او و سبب او

که از وی پیدا شده باشد نیز خیال او در وهم نگنجد و آگاه باشد از آنچه از لطیف گویند لطیف تر است

و او در حقیقت راحت است حقیقت این است که چنانچه در آئینه عکس شخص ظاهر گردد و مینماید همچنان

این عالم و هر که و هرچه در و موجودات در برهم مینماید و ظاهر مینماید و این عالم تمام باین کثرت

مظاهر نیهایت در ذات برهم درج است و از وی نمود دارد و این عالم که وجه گرفته و پیدا شده از

جای دیگر پیدا نشده و نخست این پیدا امر است یعنی جنت برهم و در و مینماید و نمودار بود نظم

کیف بدا الظلام بنور وجهک کان مروی این نقشها را که نمود عکسها در آب پنهان است آب درها پیدا

و پنهان آفتاب این نمود عکسها در و پنهان است چون در علم هو عکس جهان آنچه پیدا نمودار

فانی است و آنچه پنهانست جاوید است پیدائی عالم و هرچه هست و ظاهر بود سایه و عکس برهم است

یعنی چون عکس و پرتو برهم است و این آفرینش عالم از روی عکس است و مدار و مجاز به زادن و

چه پیدا شده و مینماید نمود است و حقیقت عالم و صد عنصر و هیکل برهم است آنچه هست برهم

دیگر

دیگر بر هر او وجودی نیست و هستی و نمود او است که آن بدیهی است و یک وجود چندین نمود الوان و بچندین صورت

مینماید و آید و بغیر از برهم چیزی و کسی در میان نیست فاذ وجود واحد اصل این همه نمود است که هرچه

هست موجود از وجود است و در وحدت باشد این کثرت نمودار نیاید و احد از تکرار بسیار نمود گردد

از وحدت جدا نیست که در هر موجودی جز یک ذات نیست برهم ذاتیست منزه و پاک از شبه و صورت

و از چگونگی و چونی مبرا که از وی هیچ نشانی نتوان داد و او را هیچ وصف نتوان گفت و هیچ نام

و رسم را در وی راه نیست و این همه عالم با صورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ در برهم است و از وی

چنانچه آکاس در همه جا هست و همه چیز و همه کس را در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچکس از آکاس بیرون

نیست اما از لطافت و پاکیزگی آکاس در نظر نمی آید و همچنان است برهم همه چیز و همه کس را

در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچکس و هیچ جا از وی بیرون نیست اما از لطافت و پاکیزگی در

نظر در نمی آید آکاس و همچنان است و برهم همه چیز و همه کس را در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچ

کس و هیچ جا از وی بیرون نیست و از کمال صفا و لطافت بنظر در نمی آید ذاتی که باین صفات و این کمال

و بزرگی است چنانچه که او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچگونه نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت

و بزرگی که همه حد و نهایت از وی گذشته باشد و با وجود این جمال این نمودهای رنگارنگ و نمایشهای گوناگون همه

از وی و همه در وی است و او را از جهت منزه بودن از جمیع نامها و نشانها و صفات هیچ نام نتوان نهاد و

شخص نتوان که نمایش این است که بزرگان و طالبان حق از روی قرار دل خود او را سوا آتمان

گویند و آن ذات در تصور و تخیل هیچ کس نیاید و عارف در نمی آید نمایش او را مردم که از روی

تنزیه او که او را با عالم و آنچه در عالم است هیچگونه تعلق و نسبت نیست و او بصفت کمال خود

از همه کس و همه چیز جدا و منزه است او را ذاتی لطیف و منزه و مبرا از جمیع چگونگی در نگنجد و نمی‌ماند
و نیز از روی نسبت آنکه عالم و آنچه در عالم است همه از و پدید شده و در دست و پای او و هیچ را لا او
نیز ذاتی منزه و مبرا از همه کس داند و او را هیچگونه از آمیزش و آلایش و تعلق بچیزی و کسی
هیچ‌چه نسبت نمی‌کنند و آنکس که در کمال لطافت و پاکیزگی و منزه است هر از بار نهایی از لطافت
و منزه است و پاکیزگی که در آنکس است ذات او را تصور نمی‌بایدا که بر یکی چیز قرار دهند
بصفتی منسوب دارند و محروم کسی که ذات پاک او را در پرده این عالم و موجودات می‌داند و می
بیند و او را جدا از عالم تصور نکنند که تعینات عالم مظاهر جمال و مرایای بروز کمال او
معاینه و مشاهده می‌کنند که در تمام مظاهر موجودات حقیقت جلوه‌گر است **فانی** ذاتی که فکنده برخ پرده صفات
نقاب افکنده اندر کاینات • مهری از آفاق هر تافته • جمله ذرات را در یافته • جلوه‌های
ذات او حیرت • کاین بروز از بی‌نهایت کمی است **ه** چنانچه دریا که چون باد او را در جنبش آرد
موج از آن بخیزد و حباب پیدا می‌شود از زیر و بالا شدن آب دریا در پرتو تیز انجلا نمایشهای غیر مکرر از آب
بنظر در می‌آید و نیز در ابر و باران که چنین نزدیک می‌شود که از یک آن هر لحظه صورتی معین
می‌برد و آن صورتها نیست در حقیقت غیر از دریا هیچکدام از این صورتها وجود ندارد و همان
دریا است که بچنین صورتها برمی‌آید و تغییر و انفعال در دریا همچنان این مظاهر و تعینات
عالم که در نظر آمده و هر کدام نام و خاصیت علیحده دارند در حقیقت همان ذات است و هم
اتمان است که بچنین صورتها و شکلها برمی‌آید و غیر او را وجود نیست هر چه هست از اوست **فانی** هر چه
هست آینه رخسار اوست • دیده و دیده هر دیدار اوست • هر چه هست از است او هیچ نیست

زانکه

زانکه هر چه هست الا الله لا است **ه** محروم کسی که عارف آن سو است نزاد در همه چیز و همه جا و همه کس
می‌بیند و آنچه بنظر در می‌آید بنظر آدمی داند بلکه بیرون این تعینات عالم که از جدی برون
است نظر در ذات بر هم دارند و غیر بر هم اطلاق وجود نمی‌کنند **فانی** هر چه هست آئینه رخسار دوست
ما بغیر از حق نمی‌دانیم • و غیر او را جدا نمی‌دانیم • همه او بینیم و او نمی‌بینیم • همه مائیم و مائیم
ه اتمان هر چیز و هر کس از موجودات عالم است تصورات و شکلها که تصور کرده شود که در وقت خواب آنگه
بجز از ظاهر شدن آن بوقت خود در پی آن یاره می‌بیند که آنکه ظاهر شد و وجود گرفته از همان حواس و هوش
تصور آدمی است این حالت آستان اسم است و او است که شایان این کمال است و دیگر این جهد
که محض نور و لطافت است و طلوع و غروب نیاز گفت و کمی و زیادتی در کمال او راه نزد او هیچ چیز و همه کس و همی
باشد و دو کیره است و هیچ چیز و هیچ جا از چه او فرقت و او چون و چگونه و کیفیت و کم است و بعو
است و همیشه با ثبو و زوال و تبدیل و تغیر و انقلاب و کهنه در او راه نیابد و از آنچه خاصیت تن است همچو
بری از الم و محن و تغیر و تبدیل حالات مطلق از و در رست • او را تعین نتوان کرد که او در آسمان و در
زمین و غیر هست و نه هیچ جا خالی از تو • گفت **عطار** جهان از تو پر و تو در جهان نه • همه در تو و تو
و تو در میان نه • نهانی آشکارا ای همیشه • نه بر جا نه بیجا ای همیشه • هانی تو از بیدائی است • همه
تو از کمال ذات است • ترا در ذره ذره راه بینم • در عالم ثم وجه الله بینم • در بها است ره در حضرت تو
همه عالم تو و در قربت تو **ه** ای آن پیدا کنان در ما این جهان است و او فهمید سی آن بر رنگ و تان خطیم
و کبر بحجب بالعه و حواس خود در این جیو آن که او ما و تو و همه هر عالم در ایم جلوه که تصرف خود بنیاد
ظهور و تصرف که توان گفت که او در عالم موجودات مر آئره وجود شده بلکه بستر و طریقه خاص هم از

زبان هستی بحق و صدای فیض
بانجه صدا ور ... دیده

جدا ذات محض از لطافت

گفتن و بیان کردن بیرون است و در هر چیز و آشنا آن ظهور کرده در این مظاهر نگارنگ موجودات گوناگون بیچون و چرا از
فهم و ادراک اهل عالم تصرف خود می‌کند و این نظام عالم که رابطهٔ سلسلهٔ موجودات را بر پا میدارد او است
چه آن منزه است از جمیع رنگها و صورتها و نقشها که هیچ است و هیچ جا متعین نیست و هیچکس و هیچ چیز او را
مانع از تصرف او در چیزی نگردد و او در هیچ و همه کس سارست چنانچه گلاب در گلها و همه جا ظهور دارد و تمام آنچه
از نیست و در است و اگر گویند که هیچ جا نیست هم راست می‌آید که او را تنزیه گفت در فنا هست و کمال که بالای اطلاق
و تنزیه که مبرا و جدا است از عالم و عالمیان و او را گاه با این همه توان گفت بجهت آنکه چون همان
آشنا در نشاء وجود هر موجود عنصری ظهور می‌کند در هر مرتبه در غایت نزدیکی و پیدائی [illegible] و آن چیز را آن
نظر بجانب اطلاق و تنزیه و لطافت او که از عالم جدا است و هیچ نشانی از او نتوان داد او از صورت و رنگ
و چون و چگونگی با عالم و اهل عالم هیچگونه نسبت ندارد و او را هیچ نسبت [illegible]
ست و نظر با این معنی که سر چه موجودات ظهور دارد همه از وجود گرفته و از او ظاهر شده بلکه او است که این
و رنگها گوناگون برآمده او را نسبت توان کرد [illegible] از رنگ و صورت و دست و پا و چهره و
اعضا فائده [illegible] پیدا شده پیدا تویی • و پنهان آمده پنهان تویی • هم تویی ظاهر و نقش [illegible] هم
تویی یک از صفات جان و تن • هم تویی بی‌اسم و بی‌نام و نشان • هم تویی با اسم و رسم و جسم و جان
هم تویی بی‌مثل با چندین مثال • هم تویی بی‌نقص با چندین کمال • هم تویی کز جز تو با تو یار نیست • هم تویی کز
غیر تو آثار نیست ه ان چه آشنا [illegible] ذات [illegible] که منزه و لطیف و پاک و بیچون و بیچگونه است از
خواهش و [illegible] آنچه [illegible] تصور [illegible] که این همه [illegible] خواهش و تصور [illegible] از
آن [illegible] فرود آمد [illegible] اطلاق [illegible] تقیید [illegible]

[illegible]

و در ذات او است در مرتبه

یارش و بهمین جهت او را [illegible] است که این همه آن چه آشنا را از روی تقیید و تعین او بصورت [illegible] آمد
وجود آشنا [illegible] در مراتب کثرت و تعینات گوناگون عالم ظهور کرده و بصورتهای مختلف برآمده [illegible]
کمالی که [illegible] کرده و نسبت بهر وجود و هر صورت و هر شکلی که گرفت در هر نشاء او [illegible] چیزها پیش آمد
و نسبتها پیدا گشت و کثرت بسیار و رنگهای بیشمار در میان آمد فائده محض قدرت ارادت شد
قرین • تا شد آن جان جهان جان آفرین • محض قدرت با الوهیت یارش • تا که در کسوت [illegible]
در جمله جانها ظاهر است • احیا [illegible] در جهانها ظاهر است ه و آن چه آشنا با این صورتها که [illegible] آید و
این تصرف و این ظهور که [illegible] می‌کند و با این شکلهای بیشمار ظاهر می‌شود و آمد و رفت [illegible] صورتی
بلکه [illegible] می‌شود و باز می‌میرد [illegible] ظاهر [illegible] می‌شود [illegible] از روی [illegible]
و خواهش [illegible] که بمقتضای قدرت و تصرف خود آشنا شده بچندین صورتها ظهور کرده و دیگر [illegible]
لکن در حقیقت نظر کرده شود و بدیده کیان کاملان دیده آید [illegible] که این [illegible]
و هیچ [illegible] در میان نیست که ذات [illegible] وجود این همه تعینات و تقییدات که
پرده او شده بر همان کمال ذات خود و اطلاق [illegible] محیط و [illegible] هیچ و هیچکس است و او را تغییر و
تبدیل و از جائی بجائی رفتن و آمدن نیست پس این همه تعینات مظاهر گوناگون عالم بچندین صورتها و
شکلهای رنگارنگ [illegible]
کس این ترتیب و نسق و این نظام عالم از هستی حق و چه آشنا است که او خود را در مظاهر مختلف در
هر جا بهر صورت ظاهر می‌کند و می‌بیند فائده [illegible] شده ظاهر در جهان [illegible]
[illegible] جمله اعیان تویی • جمله اعیان تن و جان تویی ه [illegible] که این عالم با تعینات ظاهر [illegible]

[illegible]

وصورتهای رنگارنگ و هرچه در دست و دیده می‌شود و بنظر در می‌آید در حقیقت این نمودها چنانست که نظر در دیدن
غلط می‌کند و شوره زمین را از پرتو حضرت آفتاب اعظم آب تصور می‌کند و در واقع و نفس الامر آنکه
بنظر در آمده است آب نیست یعنی این نمودها همه بی‌نمود است و چیزی نیست و هرچه هست حقیقت حق و
چه تمام آنست موهوم و اوهام و آنکه از سبب کوته نظری خود آنچه نظر بر جهت غیر حقی می‌اندازند و خود را
و غیر خود را و جهتی تعبیر می‌کنند و تو را در میان آدمی گویند این از من و این از تو [illegible] بریده
اند و صد سالان [illegible] اندرین دریای [illegible] و تو مستغرق اند [illegible] و مثل آرزوهای
نفسانی خود و همیشه در کشاکش راه وجود و عدم هستند و در هر نشأه گرفتار مظاهر و مقید خاصی گردند
بدین سبب از شناخت و دریافت حق و پرتو اسما محروم می‌مانند فانی چو ادراک کس این نیست [illegible]
که از راه حقیقت درروند چو ایشان چشم وحدت‌بین ندارند سراسر شرک کنند و دین ندارند همه
پرده وهم‌اند و پندار همه در وادی حیرت گرفتار همه سرگشته و حیران و هایم همه [illegible] چون
بهایم چو در [illegible] ستار حکام جاهلاند از آن [illegible] در وهم و خیال اند چه می‌گویم که فرق آمد پدید در
یک اوصاف کم گشت بسیار چه می‌گویم که در هستی دوئی نیست بجز [illegible] نیست چو [illegible]
یکی بحر این امواج برخاست از آن هر موج چندین خانه برخاست گر از هر موج [illegible] البحر برآید [illegible]
کان بحر امواج [illegible] که دیده جان ایشان روشن شده نظر بر حقیقت دارند هرچه وجود
دارد و موجود می‌گردد همه را بنسبت با تمام می‌کنند [illegible] و می‌دانند که حقیقت [illegible] چندین صورتها
و رنگها جلوه گر می‌شود غیر اتمام [illegible] نسبت می‌کنند و من و تو [illegible] همه
یکو جوی دانند [illegible] موجه [illegible] ایشان گروه همیشه در ذوق و راحت و آسایش می‌باشند فانی

زهی

زهی حالات رندان خرابات. که حال آنها دارند از محالات. همه هست شراب الست [illegible] محو
جمال مطلق ذات. همیشه سرخوش [illegible] بزم تجرید. همه [illegible] صفت بر طور [illegible] ۵ همان هستی حق و چه
اثمان که در نهایت لطافت و پاکیزگی و بیچونی و بیچگونگی است از مرتبه کمال اطلاق تنزل فرموده بر جامه صور
تهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ خود را ظاهر ساخته و بنظر در می‌آید غرض آنکه هرچه موجود است در
حقیقت همان حقیقت حق وجود آنست که ظاهر شده و غیر او را وجودی نیست و ظاهر و مظهر همه اوست
و این عالم و هرچه در عالم است از آسمان و زمین و موجوداتی که بنظر در می‌آیند و می‌نمایند همه حقیقت حق و
هستی برهم است که خود را بدین صورتهای رنگارنگ می‌نماید و بجز هستی حق و برهم چیزی را وجود نیست چنانکه
دریا که غیر آب نیست از سبب وزیدن باد [illegible] و باریدن باران بر آن و جوش آن همان ابر و موج و بخار
و ابر و باران و سیل می‌گویند و حباب می‌نامند و در حقیقت غیر از آب که بچندین صورتها و تعینها ظاهر
شده و در هر صورت و هر تعین آن را نامی جدا می‌گویند چیزی نیست همچنان ذات پاک حق و هستی برهم است که
چون به کمالات ذاتی خود بچندین مظاهر و تعینات عالم ظهور می‌کند هر تعین و هر مظهری را نامی علیحده می‌نهند
در حقیقت غیر حق او برهم اند این مظاهر و تعینات که بنظر در می‌آیند وجودی نیست و هم اوست که بچندین صورتها
و رنگها خود را ظاهر ساخته و جلوه می‌نماید. فانی هر نقش در کون و مکان پیدا شد. از جلوه آنجا و جهان
پیدا شد. هم خود بلباس این و آن گشت نهان. هم خود بصفات این و آن پیدا شد ۵ این عالم و آنچه
در وست از صورت و معنی سراسر ظهور هستی حق و برهم است و اوست که خود را بتجلیات و تعینات گوناگون
کون الصورتها و شکلهای بیحد و نهایت ظاهر کرده است فانی ای دوست در جهان نهان غیر تو کیست ۵ در
جهان عیان غیر تو کیست. هرچند تو یگانه در هستی و بس. پیدا است که در یگان یگان غیر تو کیست

ه مردی روشن باطن و شناسای حقیقت باید که در صورتها و شکلها حجاب بر هم اهمیت نظر بیش و اینهمه صورتها و رنگها حجاب
او نگردد و دیده نظر او نشود تمامی موجودات را مظهر هستی حق و پرتو صورت برهم چند دیگر برهم را جز نقد
وداند که در هیچ و هیچ همکس ظاهر حق و برهم است فائده ای ظهورت جلیه پرده ول و در حسن جلوه های تو از
حد برون ه حقیقت یعنی عالم و اصل این صورتهای رنگارنگ و گونه های گوناگون که بنظر در می آید و موجود و نما
می گردد همان حقیقت حق و وجود اتمان و ذات حق است که از وی اینهمه شکلها و صورتها بظهور می آید و بظهور
نموده اینهمه صورتها و رنگها می گردد که ذات او هم خود را باین صورتها و رنگها جلوه گری ساز و نماید
این نمودها از وجود یگانه اوست چنانچه وجود چراغ و شمع که سبب روشنائی دود و تاریکی دور می گردد
چیزها بنظر در می آید چنانچه حضرت نیر اعظم در روشنائی روز از وجود پرتو نور اوست
لکن وجود شرف او نمود روز باشد همچنان وجود اتمان علت و سبب آفرینش عالم معلول او و نمود اثر
او که با وی پیدا می شود و با وی نمود و بی وی نابود بحقیقت حق و وجود اتمان عالم اصلا وجود و نمود ندارد فائده
نمود اسرار از غیب نمود چون نیک بنگری موجود نمود بود را از بود بود است همان نمود است کمال این
نمود است بود و نمود را اقرار باشد که غیر از نمود وجود باشد ه و گاه باریک شبهه که روی کند در دیده
بیرون حقیقت [illegible] شبهه است که ذات پاک حق و برهم که بیحد و نهایت است و از قید دانستن و
یافتن بیکوست بیرون و یگانه که [illegible] کمال او را اطلاع [illegible]
نهایت و [illegible] محیط و در [illegible] همه کمال و [illegible]
از مرتبه اطلاق بقید [illegible] صورتها [illegible] گردد در قید و بند [illegible]
می آمد و جود [illegible] و در [illegible] شبهه [illegible] نظر حقیقت چشم [illegible]

کامل

کامل و دریافت هنوز صفا و روشنائی نیافته چون نهایت روشنی خواهد یافت در آن وقت [illegible] طلب
نشان خواهد شد همان حقیقت حق و وجود اتمان و برهم [illegible] کمال ذاتی و اطلاق و بی نهایت بیچون و چگونگی خود در
مراتب تعینات عالم و مظاهر گوناگون جلوه می کند و در هر جا بنوعی جلوه می کند و در هر جا بنوعی ظهور می کند و
جمال خود می نماید و غیر او وجود و ظهوری نیست و آن وجود اتمان و هستی حق که صورت عالم گرفت و بهر جا
و شکلها ظاهر شد بسبب آهنکار بود او خود را دریافت و دانست که این منم آن هستی حق و برهم و
آن لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه در این کثرت عالم و تعینات دنیا مقید شده گرفتار کشاکش گردید
جداگانه آن جد اتمان همین گمان و همین اندیشه پریشان گرفتار این شکلها و صورتها گردید مغرب در
نگاه که هر از ان هر ز دید در خود نگاه کرد همه جز بیان نمود در هر که بنگریست در غیر خود چیزی چون جمله
برنگ خود آمد در وجود ه کسی که عالم اظهور ذات حق بیند باید به نظر حقیقت در هیچ و همکس جمال یار را
مشاهده کند و بیند ذات کامل حق و برهم را در تمامی تعینات و مجالی و مظاهر عالم ببیند و غیر حق او را وجود
ننهد و یکی دانسته و یکی بیند و یکی گوید و یکی جوید در حقیقت همه کمال اوست و اوست موجود آماده و
[illegible] چنانچه هوا در [illegible] جنبش خود بخود در روزن در می آید و باد شده نمود
همچنان اتمان بخود باش و جنبش خود بخود در هیچ ظهوری کند و بچندین صورتها و رنگها خود را جلوه می دهد و
باین قیدها و تعلقها مقید گردد و چنانچه دریا در کمال احاطت و بزرگی خود هم بخود در خود تموج در
می آید و بچندین مظاهر دریائی که موج و حباب و [illegible] و غیره باشد جلوه می کند همچنان هستی حق و وجود اتمان
خود بخود در خود باعث ظهور [illegible] شده باین تعینات و مظاهر گوناگون جلوه گری کرده و مقید و گرفتار عالم
می گردد و یکی ذات حق و برهم است که در هیچ ظهور می کند و بچندین صورتهای رنگارنگ خود را می نماید و در حقیقت

اصل هر وجود و بهبود اوست **فرد** در حقیقت اصل هر موجود اوست و آنکه هست و بود و خواهد بود اوست
و غیر او را وجود و بودنیست و کون و فساد و تغیر و تبدیل در امور زمان او غیر او بر جای حال بود و هست و
خواهد بود **فرد** هستی مطلق است و وحدت صرف بصفت حادث و بذات قدیم نه جزء او تا در
بعد تاخیر نه جزء او تا بود در و تقدیم اول و آخر و شهادت و غیب اوست مطلق در ذات چون مقید
کثرت و همی تموج و حباب وحدت هستی است بحر عظیم حالا تو گویم که این عالم را این کثرت
مظاهر و تعینات گوناگون بر هم بچه نوع ظهور کرد و این عالم بچه رنگ بهجت گوید و در چندین
مظاهر بنمودارهای مختلف در نظر آمد و ذات پاک برهم را در بیابان و نهایت و غور فرخی کن
و تصور نما اگر چه در بالا شرح و بسط تمام این نسبت را تو گفته ام باز می گویم که چنانچه دریا از جنبش
و شورش خود در تموج آید و بصورت موج و حباب و غیره ظاهر شود همچنان آن ذات پاک خود را بجهت خود
تصویر نموده از آن عالم اطلاق و تجرد تنزل فرموده در مقام حسن و شهود است بچندین صورتها و شکلها جلوه
نمود و آن ذات کامل و یگانه چون خواهش و ارادهٔ خود را در باب آفرینش عالم حکم یافت و قدرت خود را
چنان دید که هر چه ارادت او بدان تعلق کرد الا بزور قوت و قدرت بر کمال خود موجود تواند کرد
اول اسباب آفرینش را پیدا کرد و بخواهش خود هست و پیدا کرد **دلیل و کمال و کرامت**
درمیان آمد دلیل عبارت از ولایت است و کمال عبارت از وقوف و کرامت عمل و کار و برکت عبارت
از قدرت است یعنی هر چیز هر کس را وقت معین و منوط که بکمال در فعل آن کس در فعل ظاهر شود و بفعل آن کار و
عمل منسوب شود و بقوة و قدرت این همه کارخانه در گرد آید و نظام عالم صورت گیرد و چون آن
آن ذات کامل از آنکه واحد و یگانه و بی چون و بی نهایت و فارغ از قید هستی و وجود است چون این ارادهٔ
در خود

دلیل و کمال و کرامت

در خود پیدا شد با آن اطلاق و آن صرافت و لطافت ذات خود در عالم بهر جا و هر وقت بصورتی
معین و شکلی مقرر ظاهر شدن گرفت و خود را بچندین صورتها بنمود و همگی آن ذات کامل خود را
در پی ظهور شد و در مقام نمود آمد از کمال قدرت او با وجود وحدت و یگانگی ذات او شمار در میان
آمد که یکی در مرتب عدد شمار بصد هزار و لکها رسید **غریب** است یکی که اصل عدد بود در شمار آمد او از آن
سبب حدود بی شمار پیدا شد بدیر گشت کثرت جمال وحدت صورت یکی بصورت چندین هزار پیدا شد
ه بدانکه ذات برهم را که خواهش و اراده بتجلی در خود پیدا آمد برهمان خواهش برهم را جیو آتمان
گویند یعنی روح هر کس و این جیو آتمان در انواع نشاهای ظهور مقید بولایت و وقت و مقدار و قدره
ظاهر شدن گرفت و از **چدروپ** و هستی حق این جیو آتمان وجود گرفت اعراز آنکه نشاه های
ظهور خود را این خود و اندیشه مظاهر تعینات خود نمود از آن اندیشه او را صفت همگی رسید شد
نتیجه این شد با این صفات ظهور جلوه کننده و از آن همگی را بود در یافت آنکه این کنم و آن کنم پیدا
شد چنین این دریافت پیدا شد از آن تمیز که او را **چت** گویند یعنی فطرت رسیده بعد از آنکه
قوه گرفت حواس خمسه او پیدا شد و این جیو آتمان را همان خواهش قدیم و الحه باقی گویا ریسمانی
گیره او با آن ریسمان بسته و مقید گردیده بجبت اعمال از آن مرتبه اطلاق و تجرد فرود آمده در
مراتب پایین تر نشاه ظهور پیدا شدن گرفت و همین ریسمان او را کشیده بیرون گرفت و بدانکه
آن ذات برهم از محکم شدن خواهش خود جیو آتمان گردید بسته تعینات مظاهر عالم گردید چنانچه
کرم ابریشم که خود بجواب لعاب خود تنیده بنوعی بسته محصور میشود که در همان قید میمیرد و نابود گردد
لکن جیو آتمان و ذات مطلق برهم چون از سبب خواهش خود بسته مرتبه جیو آتمان گشت آخر کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لذت جواس خمس کرده و مقید بندهای آواز خوش و بوی نیک و دریافتن نرم و درشت آمده و قید
بند او در مرتبه تنزل محکم تر گشته بجائی رسید که هر چند خواهد خود را آزاد کند نتواند خلاص
شد فرد منم آنکه مطلق که از قید در بندم ۰ بصورتها در رمم نفس و بند عقل فرزندم ۰ زقدر صف
پرونم زخر عقل افزونم ۰ اگرچه در چه و چونم ولی بیچون و بیچندم ۵ از آن آتمان با نواع تصرف
قدرت بهر رنگ جلوه گری کند گاهی بده و گاهی جسد گاهی کیان و گاهی تن و گاهی عقل و گاهی کثرت و
بر می آید و گاهی بصورت مایا که عبارت از قید زن و فرزند و غیره باشد و گاهی بشغل هر کار جلوه گر
گردد و گاهی از راه حواس خمسه کار کرده شود و در دام دنیا افتد و همان خواهش و اندیشه پریشان
او را لیسان کرده حال او تیره او را بهر جای کشد و بهر چیز پای بندی کند و چنانچه درخت با تمام تنه
شاخ و برگ و بار در تخم لکن بقیه سیار و ارخمال تخم بوقت خود تمام از درخت پیدا می گردد همچنان
خواهش و اندیشه آتمان تخم درخت وجود عالم است ازین تخم این همه موجودات بظهور آیند و من
بحث گرفتاری ادمی گردید و ما اکنه آن یکد آتما پار برهم که بصورت شعور در یافت بر آمده
خواهش نمود که من که یکم بچندین شکلها برآیم و بصورت تمام عالم گردم از همان خواهش و اندیشه
در خود کرد این جهان عالم علوی و سفلی و آسمانها و زمین ازو پیدا شد که از کرور کرور در یک آن از
آنچه ظاهر شده و هست و می شود چنانچه سرچشمه در منبع یعنی جای بر آمدن هیچ شمار نیست و کثرت و
هیچگونه شمار نیست بعد از آنکه از منبع بیرون آمده بر سنگها خورده قطره قطره شده و کرور کرور تعین پیدا
می آید همانکه ظهور وجود این همه عالم که عبارت از زیر زمین و روی زمین و بالا است
آمده و وقت درین عالم که از راه ... پیش می آید آتما پار برهم که خالق و باری است چون

امواج

امواج دریا بر سر یکدیگر است که یکی پی دیگری بر می آید و این کارخانه همیشه در گردش است که بوده و هست و خواهد
بود مگر آنکه آن پرم آتمان که منزه است از چونی و چگونگی بیرون از بیش و کمی و او را هیچ جا تعین نیست
کوت و هیچ جا هم بی او نیست اینچنین ذات محض از قدرت و خواهش خود چنانچه تعین می گیرد که آن تعین را
در ظرف و وقت معین توان نشان داد لیکن آن ذات که بی چون از مرتبه بیچونی خود پایان تر آمده او را
تعین پیدا شده و مقید بظرف و وقت گردیده یعنی در چه وقت و در کجا همان پرم آتمان از اندیشه و خیال
جیو آتمان نام یافت و بعد از آنکه جیو آتمان تعین یافت همان جیو آتمان از سبب اراده و اندیشه خود
تعین من و خطره یافت و این خطرها کون کون وجودات از خود بیرون آورد دیوتا
و دیت و آدمی و باقی اقسام مخلوقات همه از روی خیال و اندیشه من بیرون می آیند و پیدا
می گردند و موافق مرتب خلقت که در اندیشه و خیال او گذر می کند از خسیس و شریف و نیک و بد
جسم می یابند و به نشاهای بهشت ظهور می رسانند و تا آنکه خیالات من باقی و بر جا باشد از رنج و راحت و
شادی و غم چاره نباشد و چیزی من بار بر و دل کار خود تعلق گیرد و از آرزوها و خیالات بیهوده باز
چه کرده تو این دنیا را همچون کاسه نام و نشان و صورت و وجود و بود خیال کن و دل از این
مشغولیهای دنیا همچو مشغولی خواب و دیدن در خواب دیدن است که آن او را وجود نبود و اصلا نیست
نظر بیننده منقش شده شرح پیدا و در پایه که احوال و محل و آمدن و رفتن در میان نیست بلکه هر چه
همان پرم آتمان است که بر جا ظهور اوست و هیچ جا و هیچ چیز بی او نبود و او شامل و در گزیده است همه
کس و همه چیز را در همه فرد در عالم سر بسر یک آفتاب است ۰ که آن از تابش شعاع و ذره ... سماوات ۰ یکی
ذات بی اضداد و اشباه ۰ عیان از صفات قدر هو الله ۵ و در باب حقیقت این عالم که صورتها

دیوتا فرشته

شعاع

است یعنی فروغ ایزدی و صدی و ابقا زند او از بهکاری تر شو که ترا انقیاد پیوند نهو
آن حکایت این است که سلطنه کامکاری و حاکم فرمان روای عالم مقرر است که حکم
بر سالکان هر سه عالم روانست که اوست سزاوار طاعت و انقیاد و اوست سرچاره کند
و نام آن سلطنه **شیوته** است و معنی شیوته آن است که از فرزی وقت خود بر آمده
و حاکم شده است که هیچ کس را و هیچ چیز را در بزرگ ساختن و بر آوردن او دخلی نباشد
و هیچ جا بی تصرف او نبود و کارهای او در احاطه خیال هیچ عاقلی نیاید که چه نوع می کند و چرا
میکند و انواع اختراع کارهای او و بنیاد و مهمهای او که در دیوانخانه فرستاده و جوایز هم باعث
آسایش و راحت و عزت خلق گردد و هم موجب رنج و کلفت و محنت و بال و ویران هر سه عالم
شمار کارها و تعداد امرها و شغلهای او در نمانند و نتوانند ایشان را آورد و عقلهای جمیع عاقلان و
اندیشهای دانشوران از احاطه دریافت حقیقت آن عاجز است مانند آن کاس که در قید شست و کفه
در زنجیر و اور [illegible] و سه جهت است که آن ازست و رج و تم گویند **ست** یعنی رفعت و رحمت و نفع **رج**
سرشتن و آفریدن و افزودن **تم** یعنی غضب و غلبه و این هر سه تن بزرگ را بهره ده اطراف دنیا
درگیر برکات و نظام و ترتیب و نسق تمام عالم بان هر سه تن او بازبسته شده است و دنیا کارها را او
به این هر سه تن در کاس [illegible] بر هر دوست خود بجاید ظاهر گردیده چنانکه او از درجات خدا پیدا گردید و
تنگاه خود کاس را ساخته مانند هابست که هم در هوا پیدا گردد و در هوا باشد و [illegible] کار اهم ها
و فرو نیاید تا آخر عمر خود و آن [illegible] را جبه شیوته در اکاس شهرهای [illegible] نام بنا کرده در آن شهرها ده
بازار و جای خرید و فروخت ساختن ترتیب داده و آن شهر هفت طبقه دارد اول آن [illegible] آسمان و زمین و تحت الثری و
در آن

شیوته

و در آن هر طبقه بعضی جا جنگلهای پر درختان هر گونه و بعضی جاها عمارت و بعضی جا کوههای بزرگ آمده
پر از کانها و انواع خصوصیات و بعضی جایها انهار روان و بعضی جا هفت حوض پیدا گردیده
از هفت دریا عالم بیشتر و برای روشنائی خانهها تمام آنها را اینجا چو چراغ نورانی افروخته که از
تاثیر گرمی دل او و دیگر خاصیت سردی و برای معموری خانهای هر طبقه عالم باشندها را آفریده
داشت که خانهها با ایشان آبادان گردیده و این باشندها در خور حال و رتبه خود بعضی بالا باش شدند و در
طبقه اعلی که آسمان باشد جا گرفتند و بعضی ساکن طبقه اوسط که زمین باشد گردیدند و بعضی در طبقه پایان
که تحت الثری بود قرار گرفتند و برای این باشندهای هر طبقه خانها راست کرد که آن خانهها
از جای بی روزن و سقف این خانهها را بجای نی و خس موهای پوشانید و هر خانه را استوار
دیوار از صفرا و باد و بلغم و جویهای ساخته استخوانها شد و کل آن خانهها گوشت تن آمد و در آن جاها
راهها از رگهای تن قرار یافت که همیشه باد و خون از آن راهها روانست و روزنهای آن خانهها
و سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و دو سوراخ بینی و سوراخ دهن که بالا گذاشت و دو دیگر در پایان و بعد
راه تاریک سر [illegible] رگها نهاد و دایم بارها از راه این روزنها روانست و برای روشنی این خانه پنج
چراغ ترتیب داد این پنج حواس و دریافتن و دانستن که آن را **کیان اندری** و آن پنج چراغ این است
گوش که [illegible] که آن سلطنه بزرگ در آن شهر این طور عمارتها کرد و این نوع خانهها که گفته
شد ترتیب داد و هر خانه را کدخدا یابان معین فرمود که آن [illegible] و [illegible] که جانداران گوهر
این منم و این که این خانها همیشه در ترس و بیم باشند که از کیان حقیقت و دریافت [illegible]
آن وجب است و محروم مانده اند و همین [illegible] که سبب قوام و بقای این خانهها است [illegible]

کیان اندری [illegible]

بنشد این نظام و نسق برافتد و خانه ویران گردد و باز دانست که در جهان هیچ چیزی میرود و بماند
بر طرف می‌گردد و آنرا چه شیوه در نظر جلوه گر نباشد و کار خود را بدولت و حکمت و نسق
قرار داده و آنرا بدیدالله و همیشه بعزت و آرایش می‌باید و مهمات سلطنت و بزرگی او بنظام و نسق
بر پای شد و هرگز خلق در آن راه نداد و ماندن او درین محل بعینه همچو ماندن و جا گرفتن پرنده‌ای است
در آشیانه خود و چنین بزرگ و بی‌نیازی را او را در آن دل او که بعمارت و آرایش اینجا و شهرهای
معمور را برهم زند و بر طرف سازد موافق خواهش او شهر ویران گردد و خانها خراب گردد و نظام
و نسق را انتظام و بعد از آنکه این کارگاه بمدت معین موافق اندیشه و خواهش کار او از عالم
آنکس و هیبت بزرگی و عظمت و جلالت او پیدا گردد و باز این سلسله عالم بترتیب و نسق شایان و
رونق تمام در میان آید و غوغای عالم و عالمیان ظاهر گردد و مهمات این کارخانه را از سر گیرد نظم
هم ازو یافت ملک آبادی * هم ازو گشت بوم ویرانی * اثر لطف اوست جمعیت * و اثر قهر او
پریشانی ٥ مانند دریایی که بر او این چنین باد بر او بوزد دریا حرکت آید و موج و حباب و کف پیدا گردد
و چندین نامها موافق تعینها جدا جدا صورت گیرد فرد چه دریاییست این دریای هستی * که در او
تر نگردید غیر هستی * نه او را ساحل و قعر و اوجی * نه او را گوهر و نه کف و موجی * نه او را بود
آغاز و نه انجام * نه چیزی زان نشان پیدا و نه نام ٥ و ببین آنرا بچه بزرگی که عظمت و جلال
او را شاید با این بزرگی چگونه کاری بر سر کار نیاید و بخواهش خود در جای و خانه در آمده
هیچ بدانم و من بنجابت بخت و غم گرفتاری دارم و اظهار ناتوانی و ملالت و اندوه کن و کاری داده
بخانه در آمده و کاری و مهمی را پیش گرفته خوش بر آید و اظهار بنمایم که من در کمال آنچه که

راحتم

راحتم و هیچ کلفت ندارم گاه شگفته و خرم چون گل گاهی کاهیده و غمناک و آزرده بیمار گاهی تصویر تن
لاغر شود و گاهی آشکار بر عکس آن و گاهی پنهان گردد و گاهی آشکار آمد و خواب و بیدار شود و گاه
آهسته راه رود و گاهی بجستن درآمده قطع مسافت و راه دراز نماید و آن سلطنت بزرگ عالیشان را
کارهای متضاده نیز سفید و سیاه و بلند و پست و مشغولیهای عجیب است که در تقریر و گفت و شنید نیاید
و از حد دریافت و فهم بیرون است و همان سلطنت شیوه با صفات کاملی که مذکور شد چیزی از کامل گی
بغایت منزه و لطیف و بی‌نشان ظهور کرد و پیدا گردید این سر عالم را که از زیر زمین تا آسمان
و آنرا برهمند گویند پیدا آورد و در این برهمند هفت طبقه بالا و هفت طبقه پایان نهاده در هر
طبقه خلق با انواع پدید آورد در همین برهمند بحسب خواهش که از چیزها ضرور گردد و این تماشاهای ذاتی
پدید آورد و وجودها و چیزها که گویند مغربی چون آن خرم تماشای جهان را که در خلوت * آمد بتماشای جهان چه
جهان است * هر نقش که او خواست بدان نقش برآمد * به پیشید جهان نقش و بدان نقش عیان شد * جان مه چه
اسم آمد و جائی که همه رسیم * جائی که همه جسم آمد و جائی همه جان شد ٥ و این وجودها و تنها از لطیف و
همه را انوت با او در جنبش آوردن که گاه او اشباح که گفتیم با آن روزها و ستونها و کلی در آن
لیده و چراغی در او روشن ساخته با تکیه‌ها آن که هم کار و من دیده باشند و از سبب آنکه از آن
بوز عبارت از این تنها بود که این چنین خانها را محیط و سرگشت و هیکل و آسمان و فرق چیزی ساخت و ذات
پاک او سنکلپ روپ است یعنی از روی خواهش و اندیشه خود موجود گردید در خانها چراغ کامل سوختن و
نمایان گردد و گاهی پنهان می‌شود و من از این خانها تنهایی که او میان غیر آن از جهت حاصل داشته‌ام و در
که همان چیز روی کنار هست چنین متوجه اندیشه و خیال بود که از من پیش از این اندیشه را گم کرده و تعلق

سنکلپ روپ ذاتی که از روی اندیشه و خواهش
خود موجود و پیدا آید و نیز عبارت از
وجود

بآن مضبوط ساخته تعبیه همان اندیشه و خیال می‌گردد اگرچه در تخیل و تصور آن اندیشه چیزی دیگر باشد
و حقیقت برهم چیزی دیگر اما اگر نیک در نگری هر چه در میان نیست همان حقیقت برهم است که این اندیشه
و خیال می‌گردد چنانچه تخم چیزی چون در زمین افتد و خاک برو کرده و آب جو کاری کند آن تخم
سبز شده سر از خاک بر می‌آورد اگرچه صورت و تعین تخم جداست و تعین سبزه جدا لیکن در حقیقت همان
تخم است که این سبزه شده مقصود ازین این بود که حقیقت این عالم را که صورت‌ها و نمودهای بوقلمون دارد
روشن شود و بتحقیق بدانی که عالم و [illegible] بود عالم هیچ است و [illegible] و برهم که پروردگار عالم است
آفرینش موجودات را که وابسته روز و شب و ماه و سال ساخته این کارخانه را [illegible] نیست هم
چنین ظهور او را که اثر پرم آتمان است [illegible] نیست عالم و هر چه در عالم بنظر در می‌آید باید که او را
بغبار [illegible] و یقین دانی که حقیقت این عالم ذات برهم است که تو بنظر آری و عالم ظهور اوست و آنچه
غیر برهم او [illegible] و آنچه غیر برهم است از دایره [illegible] بیرون است [illegible] ذات برهم [illegible]
و غیر او را [illegible] و این عالم [illegible] بوده است و بخاطر تو رسد که پرم آتمان [illegible] منزه و لطیف است و
از آلایش و آرزوها پاک آنکه می‌گویند که این عالم پیدا کرده اوست پس برهم که خواهش و آرزو نیست این
عالم را چگونه پیدا می‌کند و چرا بظهور می‌آورد که او را هیچ غرض و آرزو در میان نیست از [illegible]
آری پرم آتمان منزه و لطیف و بی خواهش و بی غرض است حقیقت پیدا شدن این عالم از وی [illegible]
[illegible] ذات او چنانست که مثلاً گوهر نورانی را که در جمع [illegible] و نور ذات او اطراف را [illegible]
جا می‌رسد و همگی متوجه روشنی او [illegible] آن گوهر [illegible] هیچ [illegible] و آرزوی در میان نه [illegible]
که روشنی او بهمه جا رسد و همه متوجه او باشند [illegible] آن گوهر [illegible] نورانی و روشن
آمده

آمده روشنی او بهمه جا می‌رسد و اطراف را پرنور می‌کند همچنین ذات برهم و پرم آتمان خواهش و
آرزوی ازلی در ظهور عالم و آنچه اظهار اوست که بوجود می‌آید از روی بزرگی و کمال است [illegible]
اوست نه آنکه او خواهش و مدعای درین داشته باشد تمام موجودات در عالم در سایه علم بزرگی او
پناه گرفته ظاهر شوند و بوجود می‌آیند پس پرم آتمان را بوجود آرنده عالم توان گفت و بوجود
پیدا آرنده عالم نتوان گفت پیدا آرنده عالم این وجه توان گفت که عالم اثر اوست و [illegible]
او در میان نیست و عالم را تکیه و پناه بوجود او باشد موجود گردد و این [illegible] نظر در نیاید
و بواسطه آنکه پرم آتمان خواهش و مدعای در آفرینش نیست عالم را پیدا کننده عالم نتوان
گفت پس این هر دو نسبت منسوب بذات **پرم آتمان** الکه او را منزه و لطیف و بیچون [illegible]
و بی تعلق در آفرینش خیال کن و عالم را هیچ گونه با او مجموعه وابسته مدان [illegible] صورت و در
می‌آید اگر این سبب عالم بی پناه و تکیه ذات او موجود نمی‌شد [illegible] عالم را [illegible]
و درست می‌آید که اوست که عالم را پیدا می‌کند و عالم از او موجود می‌گردد **فرد** [illegible]
بخش کاینات جلوه کرد ذات تو [illegible] ای نهان در عین پیدائی خویش [illegible]
با وصف نهانی خویش ای نهان از حجاب ما و من [illegible] با خویشتن **٥** [illegible]
[illegible] همین [illegible] که حقیقت [illegible]
آید و تو [illegible] کاتب دان که اگرچه [illegible] خط از قلم پیدا می‌آید
اما در حقیقت جنبش قلم از کاتب است هر چه کند کننده حقیقی که آتمان است کند و ترا در وغ
نیست **شاه نعمة الله** [illegible] در عالم [illegible] در حقیقت فعلها [illegible] **٥** [illegible]

پرم آتمان [illegible]

دانکه تا اکنه گوئی که این منم و این توئی و این کار را من کرده ام و آنچه از من نیست و دیگری کرده
و در وجه ها فرق نهی و یکی را بد و دیگری را نیکو گوئی در آثار کثرت و بیگانگی باشی در حجاب دوری
افتاده و از مقصود محروم مانده باید که این همه وجوه خود را محو ذات بینی و هیچ حمد و فخر را
نسبت بخود نکنی و همه را از و دانی و در همه و هیچ نظر فنا او بینی و بدانکه کار را ظاهر و پیدا
کار کرد از غیر او را هیچ نیست و همه را محو بنگر او را فکر و نظر بر حقیقت او داری
غرض آنست که هر که نظر بخود کند که این منم و این دست و پا و باقی اعضا از منست و همه
کارها از منی آید همین اندیشه بر تر حجاب است و سبب دوری و حجاب او است تا که کار از آن
در شدن به یک هیچ نظر اند اگر کمال آن شناسائی بر دوست است که بر هم را در هم حال نیست و منظر
محسوسات عیان و نمایان بیند و کمال او که ظهور خود است از بر هم بیند و داند و هم ظهور او داند
بیند و هیچ را او تمام عالم مظاهر حق شناخته اعتقاد کند که منم که ظاهر شده ام بهر جا و هر رنگ و عالم
ظهور من است **فرد** بجز من نیست در صحرای امکان • سراسر من بود پیدا و پنهان • بجز من نیست کز خود
در مظاهر • همان من بودم اندر جمله ظاهر • بجز من نیست من کیهان در است یا • چه تنها غیر من پنهان و پیدا
بجز من نیست در ذرات عالم • چه تنها غیر من در ذات آدم • چو در کثرت است جز یکی نور نبود • چراغ از ده
چون نصور نبود **ه** ترا باید از اغیار دوری • و از حجاب منی و توئی برائی و این است اصل
دهر بهر چه توجه شده بنظر در آید در حقیقت جلوه جمال او است و ظهور هستی مطلق است و او است
ذات خود را که یگانه و بی مانند است بچنین شکلها و صورتها نموده و بنمایند و در همه و همه کس ظهور
حق است و آن ذات حق که بود و هست و خواهد بود در همه و همه کس و همه ظهور او است و او بر تر و برتر است

شکر

وشادی و راحت است و کمال دانش و عقل با و منسوب و نسبت با و بود و نبود و مردان و زنان و پیدا
و پنهان هیچ داخل نمانده و در نگنجد **فرد** کرو پیدا ای پنهان چه بینی • ور او پنهان بود پیدا که باشد چو
هر پنهان و پیدا از و هویداست • ندانم در چه پنهان در چه پیداست • نه پیدا بود و نه بوده نیست نه
سما او بود و او از همه دور **ه** و این جا الحمد همه عالم نسبت با قدیم نسبت موج و حباب و کف با دریا است
دریا است باید که یقین چنین کنی که آنچه است که او در و آن هستی مطلق که در حقیقت هر چه هست او است و
هر چه نماید جلوه کمال او است بغیر او اطلاق هستی نیست نسبت بذات او نه نشانه جسم و زاده
شدن و باین عالم آمدن است و نه صفت جوان و از دنیا رفتن است و او از این حالات برتر است
و این اختیارها در او هست که او بی نام و نشان و بیچون و بیگانه هست بود و هست و خواهد بود و دانا
و قادر او و آگاه نیست در هر مرتبه شمار در بود و یگانه و وحدت اعتبار کند و حدت و تنهائی و غیر آن کنی
نه الا و **فرد** نسبت آثار و افعال و صفات • نیست الا محو در اثبات ذات **ه** در باب اینکه سالک
متر راه جذبه و خیال کیر آن گیرد و از گرفتن عالم خلاص کرد حکایت شخصی است کو آم از
سبب جذبه و جنب کیرا یافته و بوجه رسیده بود و آن حکایت آنست که پیش از این در ولایت
نرهت چمن نام را که بزرگ بود که تمام اوصاف بزرگ و بزرگوار در او جمع بود روزی این ماجرا
باغ حرم سرای خود را تماشا میکرد ناگاه از گوشه آن باغ رفرفه لطیف و آواز خوش آینده بگوش رسید
رسید چند از **سدهان** و مولان خدا اشلوک میخوانند که مضمون آن شلوکها حقایق و
دریافت شناخت پروردگار از جمله ربهر آن یکی این میگفت که من بیار آن ذات کامل پی میکنم
و ستایش او بزرگی نمایم که در این عالم آنچه دیده میشود و آن قوه دیدن بینده که آب التعلق

وحال آنرا در بسیار جامع لفرست که کمال اوست و با اوست و او یگانه و منزه و مبراست
از جمیع نسبتها و نامها و نشانها و کثیر پدید آمده اوست که پیدائی اوست و او وجود
نهایت نزاکت و نیکی گفت که من نیز از آن بزرگ [illegible] میکنم و وصف و ثنای آن نور غیب مینمایم که دیده و موجود
و آنچه با ان شعبده و اگر پسند در این هر له طرف و ظهور قدرت و کمال اوست یعنی نیکوست
من عظیم الشان و بزرگوار را با اینهم و او را بستایم اگر نسبت بذات او گویند مرتبت
راست است و اگر گویند که جهت نیست هم راست است که او را هیچ جهتی باعتبار تقید و تنزل او نیست و نیز
آنکه موجود نیست هم بعبارت اطلاق و تنزیه او و چهار چیز گفت هر اول مرتب ظهور خود درجه
موجودات از قسم دیوها و فرشتها و روحانیان و آدمیان و وحوش و طیور و درختان و نباتات و سبزها
و غیره ظاهر شد و باوجود در همی و همگی جلوه جمال و بزرگی اوست جای خود میشود و طالب شناختن خود گردد
خود را جایان و بعد از آن گفت ظهور ذات بر همه و تجلی هستی مطلق در همه که هست خصوص جای
تجلی کامل او دل آدمی است باید که طالب لعل را در دل خود بجوید فرد دل آینه مظهر نور تجلی • دل
آینه و ال مظهر تجلی • دل آینه مشرق خورشید انوار • دل آینه مغرب انوار اسرار • دل آینه جلوه
گاه حضرت ذات • دل آینه منظر کمال صفات • چو نور عشق بر دل جلوه گر شد • ظلام وهم
هم بتمام از دل بدر شد • حجاب ظلمت از بر خیزد از نور • ز چشم دل نماند هیچ مستور • الهی [illegible]
از پیش بجای • زره را خاص ده یکباره این جهان [illegible] بر اسرار غفلت و نادانی است [illegible]
رنگ یک تماشا و عبرت و چنانچه از نیک حضرت [illegible] بر زور یکستان [illegible] بر دل
آب تاثیر دود و واقع لکن آب باشد و نخچیر نیز چنانچه این [illegible] خاک در هوا و چو کسی [illegible] در

گرابی

سراب جلوه گر شد و در اصل و حقیقت چیزی نباشد و این نسبتها پدری و فرزندی و برادری و خویشی و
دوستی و دشمنی هیچکدام اصلی ندارد و رسم و عادت است این چنین واقع شده که یکی را برادر و دیگری
را فرزند باید گفت و یکی را دوست و دیگری را دشمن بر حسب رسم این همه باعتبار است و حقیقت
و در اصل و حقیقت چیزی تمام آن و هستی مطلق در همه ظهور دارد و از صورتها و نسبتها خود را نماید چه ران
یکی و در حقیقت را اصلا وجود و بود نیست لیکن این نسبتها چیست و کدام یک را برادر و فرزند و مادر و پدر و
کدام یک را دوست و دشمن باشد غرض که این اعتبارات که از روی نشاه جسمانی روی میدهد برادر
این گوشت و پوست و خون و استخوان ترکیب یافته که یک پنجره ساخته شده آنکه ازین پنجره آواز میدهد و میگوید
کی چه دانکه گوینده این عبارت این نیم چه کس باشد و چه چیز بود لیکن نسبت پدری و فرزندی و برادری و خویشی
همه هیچ باشد و این نسبتها همه از روی غفلت و نادانی در میان آید و اعتبارات داشته باشد نقصان
است گلشن راز عدوی خویش را فرزند خوانم • ز خویش بیگانه خویشاوند خوانم • بخاله اقصر را نام
خواهر • حسودی را لقب کرده برادر • مرا ابن کوتا خال و عم کیست • وز ایشان حاصل جز درد و غم چیست •
لب چون بناید طلب کرد • بحق رو آور و ترک هوس کن • همه افسانه و افسون و بند است • یک یک
خانه کاینها نشخنده است • باید که ازین اعتبارهای غفلت و نادانی بگذرد و از این نسبتها گذشته در راه
آشنا شوند و مراقبه با حق پیوند چه آن هستی مطلق باقی و پاینده است و تغیر و تبدیل را بذات او راه
نیست و آنچه درین عالم از غیر و هیچکس نظر در آید همه نشانهای ظهور و کمالات اوست و بغیر از و
هیچ چیز و هیچکس وجود و بود ندارد و بغیر از او همه چیز نمود بی بود است که اعتبار کرده و در حقیقت چیزی نیست مگر او
این حقیقت را بعبارت مختصر ظاهر نشان میسازم و سخن بسیار را در الفاظ کم ادا مینمایم والله اعلم [illegible]

هرچه بنظر در آید از آسمانها و زمینها و موجودات عالم و تعینات آن از هر رنگ و هر گونه سخن هستی
مطلق و جلوهٔ برهم است و اوست که بچندین صورتها و شکلها نمایان و صورت و رنگ با اوست که بر کثرة
و جهات او و هر کارها ظاهر شده و مینماید این من و تو او این از من و آن از و هم از اوست و گوینده این
عبارت که این منم نیز ذات برهم و نور غیب است و غیر ذات او در تمام مراتب هیچ ظهور و بود و نمود
نیست و یقین مرا که جلوهای کمال او بیرون از حد و نهایت است **فرد** جلوهٔ فرخ حسنش کدام آن
شورش افکند در خلق جهان، چه بتجلی بنهایت او فتد، شورش بجهت نهایت او فتد، از سنا
برقه بدیر آمد جهان، چون بپای شرم زده ماشه عیان، این مرده مار لقاء الفیض حاصل است، ورنه مکن
مرده مار از کجاست، این مرده ها که بجهان بود، ز لقاء الفیض رحمان بود ٥ این آسمانها و زمینها و ستر
عالم هر چه و هر که هست همان نور خالص حق و جمال هستی مطلق است و غیر ذات برهم را در تمامی نشانها
وجود در مراتب بعد و نمود و جهتی نیست **فرد** جهان عشق است و نام او جهان است، اگر چه عشق بی نام و نشان
همه عشق است از آغاز و انجام همه معشوق است مطلق عاشق نام ٥ ذات یکه وجه تمام عالم و ابسته آنست و این
نظام و ترتیب جهان از وست و با وست و این منم گفتن او را میسزد و در حقیقت از و بسط وجه
کمال او این کوس منی خود را ظاهر ساخته و هر یک بحد و کار خود مشغول مینماید چنانچه از وجود شتر گر
بهر سو شرار هاجد و در حقیقت خود را گفتن که این منم از **برهم لوک** یعنی از عالم برهمان بزرگ است
و **برهمان** یقین ملت است که آن هستی مطلق وجودی را حقیقی تا پیدا که آن وجود کامل و آن حقیقت
واسطه فیض ربانی باشد در میان آن نور غیب و موجودات عالم و او سبب پیدایش و عین وجود جمیع عالم او
عالمیان بود و آن هستی مطلق و آن نور غیب دیگر است که پیش حقیقی دیگر نیز وجود او از و

و در ظهور او

و در ظهور او هیچ حقیقت علت پیدایش نیست و او از کسی پیدا نشده لیکن تمام موجودات او پدید آمده از خود
ظاهر شوند و باید دانست که این موجودات رنگارنگ که هست و آنچه از فرقها و تصرفات و روشنائیها
که دیده میشود همه جلوهٔ قدرت کمال برهم و هستی مطلق است و آن قدرت بر کمال ذات برهم قائم مطلق
از تعریف و توصیف بیرون است و از دیگری نتوان گفت لیکن این قدر توان گفت که هر چه بنظر آید و آنچه
نگری از اوست و بی او هیچ قدرت و کمال ظاهری و باطنی را وجود و ظهور نیست **شعر** بوجود است این و آن
موجود بی وجود او خرد نتوان بود ٥ من با تو چه کار را بگویم که گوش جان بشنوی و در بیان جلوه هر
آن این است که پیش خود را از منی هر موجودات که در آینه بی هوا و هوس که دیده همه خود را در هستی مطلق
که بیحد و نهایت و ازلی و ابدی و بی تغیر و تبدیل و انقلابات بیندی و نور غیب را از همه چیز و همه کس در
نظر داشته باشی در غایت سلوک راه حق همین است **فرد** صورت شو و صاف و صفا دریاب فانی شو
و در فنا بقا دریاب، تا با خود رسی از خدا بخبر بجوبا، بیچون شو و بیچون خدا دریاب ٥ وجود تن را
با تمام و هستی مطلق بعینه نسبت ریسمانست با عقد در چنانچه دانها ریسمان در ضبط و نظم دانه
همچنان آن تمام و هستی مطلق وجود را بر ترتیب و نظام دارد و وجود باو بر پا و بکار شغل است تعبیر جمع
هر که هست همه از و پیدا میشود و وجود میگردد و اوست که ذات او و وجود او از اوست و بقاء و بنده
و در بنده است و او را طلوع و غروب باشد و از جمیع نسبتها بی نام و نشان **فرد** ای وجود است جلوه
در ذات خویش، دیده حسن تو چو شد در ذات خویش، ای ظهورت جلوه پیدا و نهان، ذات تو با الذات
بی نام و نشان، همه و تو خود با خود همه، محو در نور تو یک رو همه ٥ بدانکه این وجود اتمان که عبارت
از جان جاندار است در حقیقت همان پرم اتمان است و او را با عالم الطافت و ذات برهم نسبتی خاص است

و ازو فیض یابد و از هجوم دلیل لیکن لب به پیشانی جز حیرت و رنج او بجانب ستر آلود کرد بحضرت ذات
و کل او در محنت می افتد و سر از عقب او برای این است که چون آسمان مرغی است که در دام هوا و
هوس و امید افتاده است و از گرفتن حی خود او در مانده باشد و محبتها می شود فارسی: ندا آمد بجان از
جان اسرار: کز این ویرانه طرح کن یکبار: تو بی شغل غریب گلشن جانی: چو کرکس چند دل بندی بمردار
پریدن سر کشیان عز لاهوت: بزندان هوسها در گرفتار: بکرد و فرموش از نه هرگز: که گنجی در
گلخن را انکار از نه آخر تو همای اوج عرشی: سوی بستان فنا و سر کوی ناز: ندا را چون آمد
بال: بکنج تنگ زندان ندا از خواب بیدار: مقام صدق تو دار القرار است: که دنیا راه سر در دست و گذار
٥ بدانکه تا آنکه معنی تن پرورش و آسایش خود را خالی از غم الطافت نبود و چون از
جمیع خلطهای نفسانی و آرزوها جسمانی نکند او تن خود چیزی یک چوب خشک تصور کند ناچار او را
عالم بالا آشیانه میرد و به بریم آسمان رسد و آن یکی نور کارها را در همه جا و همه ظاهر بیند و نظر او
بر مظاهر نعید و چیزی جز حق چیزی بر بیش نظر همت او نماند و او همه را از آن حق شود یقین باید کو که او
بصفت دانستار هم برآید و جز بر هم چیزی نبیند فارسی: دل چه ارزد ز دلدار بر خود دار شد: آن دل در ارض
همه دلدار شد: قطره چون خود را بدان دریا رساند: قطره گرفت و همان دریا بماند: لی مع الله
ختم انبیاء: که گنج عشق و جان در بگیرد: ٥ چون در حقیقت یک ذات کاملست که چندین ذاتها نماید
و یکی نورست که در چندین جا دیده می شود و محجوب گاه این را بلباس صورتها پرده و حجاب و
و قدر در میان آمده در کثرت و پریشانی افتد و کثیر بنیان و کمالات را از چندین از الله برون گردی
بنماید فارسی: گرچه آینه بیشمار بود: در هر آینه یک جمال کرو است ٥ و هرچه هست آسمان و مطلق

ظهو

آسمان

گفت
ظهور اوست لیکن از بس هیچ نشان نتوان ماه و از وحدت نتوان گفت چنانکه نه آسمان را ظاهر توان گفت
و نه باطن که اگر ظاهر گویم پیداست با وجود یکه او را نتوان دید و اگر باطن گویم پس این ظهورها از کجا شد
و آن آسمان را نه با شعور توانم گفت و نه بی شعور چه اگر بی شعور گویم پس این شعورها و ادراکها و
دانستها دیده و یافته می شود همه از اوست و اگر با شعور چیزی نیست که شعور او نسبت کنیم شعور او و علم او در
خود ذات او ظاهر بود و جمیع اهل شعور را شعور است از همه لطیف او چیزی در نمی یابند پس آسمان الهی را نتوان گفت
گفت در حق او مگر آنکه او برتر و بالاتر است از فهمها و دانشها و وهمها و اشارتها و از هر گوی وقت بروان
است سید حسینی سادات ای برتر از آنکه خلق گفتند: آنها که بدیده یا نهفتند: آنجا که تو آیی چون
نباید: گر محرم این سخن بناید: ای برتر از آنکه بر تر آید: همتور تو با تو در خور آید: عقل از سر این سخن چو
حیران: گر دیدن شمس دیده کور: آنجا که حریم بی نیازیست: اندیشه ما خیال بازیست: گفتند بسی
افلاک: بس جان سخن باز گفتن: تو مایه در این طرف اسکا هند سرگشته دلان الله الله: ٥ و چون موج حبابی
موج و حباب بلا بین دریا منحر دو بیننده صورت او را دیده و تعین او مشاهده نموده چیزی از دیده
داند و به وجوی جدا از آب دریا تصور کند و در حقیقت آن موج و حباب را هیچ وجودی بیش نگردد دریا را
هیچ اول این عالم و تعینات این عالم هرچه و هر که باشد از جهت بر هم جدا می گردد و بنظر درآید و نمود
کو تاه بینان آنرا بوجود خود نسبت کنند لیکن در حقیقت همه وجود درهم و به وجودی هستی مطلق لیکن نمودها
و تعینهای عالم موج و حباب نشان بست بوجود دریا فارسی: جنبش بحر قلزم عشق: صد هزاران حباب
پیدا شد: گشته دریا عیان بشکل حباب: باز گشته همین دریا شد: نور و ظلمت بیکدیگر پیوست: و
آنچه لا شیء و الا شد ٥ خلاصه کیان و در فنا حقیقت آنست که تو هر چه می بیری از آنگونه موجبات بدو قربت

باید که آنچه را ظهور کمال عشاق اکبر یابی یقین چو باز که وجود تو جز حق را نیست و آنچه نیست ز هم اوراق
قد و نهایت نیست و از نامها و نشانها منزه و مبراست و چیزی و چگونگی را در راه تو باین صورتها و نامهای
مختلف ظاهر شود کمالات خود را ظاهر می نماید در زیر ظلال کاملیت خارج صورت مطلق پاره و تخیل
و انگیزتر و دیگر نورها از آن صورت می گیرد تو خود را پیدا می کند در حقیقت چون یک تجزی غیر ظلال ازدی
وجود تو و آنچه از نورها می نمود الله همین تو بود الله و پس نور را بهره از فیض خویش **فانی** باد وجود تو
وجود ما عدم بی نمود خویش همه عدیم لاول و آخر و شهادت و غیب لولت مطلق در خود نیستی
مقیم او چو بخود نشستن همی نه فانیایت چاره جز تسلیم **ه** چیزهای ظهور آنان و هستی مطلق باشد و
غیر از ذات برهم و هستی مطلق را وجود تو باشد ازین میان کلام افناء و بی ثبات و گر ابقاء و پاینده گوی
و گر اگویم که این هست و گر لا گویم که این تو و چیز هر چه دیده می شود و آنچه می بینی همه ذات برهم
پس بگو که کدام کیر امور نسبت کنم و کدام کیر اگویم که در مانده بند و قیدست **شاه نعمة الله** چون
همه اوست غیر او کس نیست گفته ام لا اله الا الله **ه** ذات برهم که بزرگترست و بالاتر و بی چون و بی جهات
بخش و ظهور او چه در کوه قیمتی و چه در خرمهره و چه در آسمان و چه در زمین و چه در کلوخ و چه در خس و
خاشاک برابرست **فانی** نسبت اندر تو یکسان این نمود کین نموده است آینه احکام تو چون تو نمود
از علم تو آمد پدید اختلاف در نمود آمد پدید لیک یکسانست تو را بر نمود زانکه غیر از تو نمود
تو نمود هست یکسان نور حق در کاینات اختلاف از شیونست و صفات نور حق بر جمله یکسان تافت
اهر که فیض دگر زان یافته **ه** باید که تو از هر چه بر تو رسید ذات او را پیش نظر آگاه و نور او
منظور داشته همگی بر هم گردی و ازل و ابد و بالا و پست را ظهور کمال خود تصور کنی و هیچ چیز را از جهت خدا

نه چیز

نه چیز **اوحدی** گر نه آن حسن در تجلی بود آن انا الحق که گفت و سبحانی که تواند بغیر او گفتن
لیس فی جبتی سوی الله انس ما عالم الذکر کیز با تو گفتم رموز الهی **ه** و چون او را از روی که تو نیز در عالم نظر
کن شوی و تو نیز و در آن بادر کار نظر در آید و چون نظر کنی دیده آید اینهمه موجودات را نگار کن تو تو
کل کون جز جلوه یک ذات کامل نیست **شاه قاسم انوار** بحر بی غور در کون و مکان نیست ظهور کامل در
ذات آدم فلا وجود للا الله انه هو الفرد للاحد و لله العلم **ه** ذات برهم و هستی مطلق را هم از راه
آنکه وهم از روی تعین من وهم از شعور و دریافت و هم از حواس خمس جلوه و ظهورست و در این غیر آیات او
وجود و ظهوریت **فانی** از نمود را مظاهر ساخته خویش را در جمله ظاهر ساخته حس و وهم و عقل را
هیچ رتبت جمله کار از تو یک روز درست بت تو لیکن جمله گوهر گفتم کار تو هم از تو یک گوهر تمام
اینه آیات قدر بهار ترست وین همه اطوار حکمتها ترست **ه** و اکس **الکیان** لغیب او شده و محو
مشاهده هستی مطلق گردیده او را بغیر از دهیان ذات برهم هیچ چیز خویش نیامده جز دهیان او خواهد و
محو گیان و چار عرفان از رسوم عادت شده **بوج** و پرستش و غیلد و تسبیح و **برت** گذشته است و
او هر گز مقید این چیزها نگردد و بوراز آنکه من و تو کیست چه در خرقه نفسانیت معدوم گشته جمع جاب خیلی
با و آثار نفسانیت از و نابود گردد و او بی رنگ و بی صورت شده نه هنر در و ماند و نه عیب و نه
نیکی و بدی در ذات و نه در او قبال ماند و نه ادبار و نه طمع و نه بیطمع و نه طلوع و نه غروب و نه خیر
و نه شر او نه جلال و نه جمال و نه روشنایی و نه تاریکی و نه صباح و نه شام و دل را تعلق گذ
مرتبه که در آنجا رسید هیچ غم و درد و کدورت بر باشد و هیچگونه تعلق بجهان و اسباب جهان نماند و بیک راه
از خواهش و آرزو گذشته و از مرادها و هواهای نفسانی یکباره کناره گشته کیان کامل باسم وحدت

حق تعالی در نظر او جلوه نماید و این تعینات و تجلیات خدا بنظر او در نیاید او همان یکی بود کار را مشاهده
مرکز خویش و جمال ذات او سراسر همه در ملک او بنوعی جلوه کند که کاس همی با او و همه چیز را در کیرزه و شادیت
و هیچ چیز و هیچکس از احاطه او بیرون نبود و ملک او در ذات او برهم بسته شود و شعور و دانائی او در این
طرف در بسته باید ناچار تعلق بعالم قدس کند و از صفات خود فانی شده باقی بحق گردد مانند
قطره که در دریا افتد و مستغرق دریا شد و سود ابد بخشد فانی قطره چون بحر کل متصل گشت
از وجود قطره کی در رسته شد • قطره چون شد محو در دریا قدم • گشت فارغ از وجود و از عدم • از خودی
فانی شدن عین بقاست • بنده چون فانی شود باقی بود صمدست ه من با تو سخنی گرکن تو بلندی کو
آن آنست که تو از جمیع صورتها و رنگها که از تعینات عالم بنظر در آید بگذری و جمال بی نظیر او را
خود را در ذات برهم که تجلی ذات حق چون و چگونه برنبندد و اگر کسی گوید که موصوف شدن دل
برای چه این رنگها و صورتهای گونه گون را از نظر خود بیندازی و چرا همان جمال غیب را که این رنگ
و صورتها جلوه اوست در جمله موجبات و مظاهر نبینی تعینات شهود ناظر شد و جمال و حسن صدرنگ
در این صورتها کثرت بیننده جواب آنست که هر چند موصوف دل این کثرت و از این تعینات متعدد
همان یکی بود در نظر بیننده لیکن چون گرفتار فرق و کثرت باشد گاه در کثرت در بعضی گردد این نقطه
لو در آن مرتبه که کسی از تعدد و کثرت گذشته آن نور یگانه را باقی دل او خواهد گردد چو
را اثر و عدد که نقصان دارد در دریا کم شد ناچار دیگر مغربی • در کسوت چون
و چرا اثر یافت • کالا در بیچون و چرا چون و چرا شد ه چون تو آن ذات پاک را که بقا
و پاینده و بی زوال و تغیر است باقی و پاینده دانی و مشاهده آن کنی و هیچ غیر او را باور ندارد

فنی

فانی و بی ثبات یقین کنی ناچار ذات تو از صفات خود خواسته و فانی گشته بحق باقی گردد و آن مرتبه
جمع که ذات بر همه اشیا شامل میگردد و در همه چیز و همکس و همه جا جلوه خود بینی و غرق دریای ستاری
باشی گلشن راز • چو کردی خویشتن را پنبه کاری • تو هم حلاج وار این دم برآری • هر آنکو خالی
از خود چون خلا شد • انا الحق اندرو صوت و صدا شد ه بدانکه آن نور یکی و آن شاهد ...
و صفات ذات اوست و از زوال و فنا منزه است و هیچ چیز و هیچکس از او پیدا می آید و او از ...
پیدا است که یک کرشمه و یک جلوه که او میکند این همه غوغا از موجودات ... این عالم پیدا میشود و ...
منسوب او ... و خبر او در ... و وجه ... و آن ذات پاک که غالب بر این بزرگی و عظمت و ...
آید در پیش بزرگی و بزرگواری او این عالم چیزی در حساب نباشد و او را بی این موجودات هیچ احتیاج نباشد
و از او ... آمده ... و او سبب پیدائی این عالم باشد و پیدائی و وجود او را هیچ چیز و هیچکس علت
و سبب نتوانند شد بدانکه او حقیقت او خلاصه هر چه هست و این صورتها در کمال از ...
برتر و بزرگتر است که همه بزرگیها و کمالها در پیش بزرگی او حقیر و پست باشد و بدانکه جمیع علتها ...
تمام آفرینش عالم را ذات پاک او آینه ایست که عکس الهی در آن ... این کوه و دریا ... در
اطراف خود درختان داشته باشد و عکس این درختان در آب ... همچنان تمام علتهای وجود
آفرینش ... فانی ایجاد آینه کون و مکان • در تو پیدا جمله پیدا و نهان
خلق تو شد جلوه گر در ذات خویش • دید در خورشید چون ذات خویش • گشت خورشید جهان جلوه
گر • تا که شد هر ذره خورشیدی دگر ه آن ذات حق و آن ... که باقی و پاینده است و در همه جا
همکس جلوه ظهور او برابر است چون ... بندی و کسی ... از صفات خود ... او ...

گوهر یقین تو باشد که تو نیز چون شخص مانند قطره محو دریای ذات سازم تمامان کعبی فرد الکر خواهی که بیابی راه در جان
برای از جان و الصدق شو بجان بقعر جان چو غواصان فرو شو ز جان فانی شو و باقی بشو با
الحق کو ز آنکه در بقا تو که کار محو کی در فنا تو ۵ آنکه آب برهم که نتیجه کیان و دوهیان کاملان باشد
و مصداق آن فریش شفقت او باشد چون همه از وی و از تو آن تر نیاز کمال است داستان او را در جو ظاهر
خیر و کمال کی این همین برای فرقه او هیچ تمام است و موافق شوق طالبان راه حق را بگوید و در این
فکر و اندیشه مستغرق باشد که این عالم چیست و این چه کار و بار است و این ظهور از کجاست همی که انتظار
کیان بابر و این روش را شعر خود سازد هستی مطلق و آن جمال غیب چگونه هست و با نام و نشان و
منزه و مستغنی است از هیچ و هیچکس و او را کسی در کار نیست تو نیز ترس و وهم را بسوی او راه بخشش
و در کار او واسطه و سبب نگنجد متوجه حال او شو و غیر متحقق شدن حال او سازد و او را برگزیند و جای
در گاه خود سازد و باید دانست که کی محو خدا شده و همگی خود را بالحق سپرده هیچ چیز را جز او نداند از حق
بهره او رسانید و نیز بگیر باشد و پاکی و بلا پرسش او فرق نماز بجهت آنکه او هیچ جز حق
جمال غیب ندانسته بلکه حق را دیده و غیر حق را موجود ندانسته و در بیان حقیقت و جب حال عارفان و خدا
شناسان گج نام پیر مشتری که پیش از این عارف و هیچ کامل نجیب رتبه گفته و لکن این است که
نظر حق بین مرد حال بجای رسیده که غیر ذات برهم و برم تمام عالم هیچ نبیند و نه عالم و این قوت
عالم بسبب غلبه ظهور و جمال برهم و تجلی پرم آن از نظر او پوشیده شده چنانچه چون پرتو مهر تو و روز چراغ
عالم معدوم و نابود گردد و این هر بار در رتبه آسمان گردد و در هر طرف بغیر از ... چیزی
نمونه و دلاله هیچ آن ظهور برهم و تجلی پرم انتظار این هم و ... عالم و آنچه در این عالم است بنظر در ... نگم

ابن حال

اینحال دارم هیچ چیز در این دنیا ندهم و از چه چیز خاطر خود را برکنم و بکجا روم و چه کار کنم که در
درون و بیرون و در بالا و پایین و جمیع اطراف نظر برم تمام است و آن آسمان منم و همه هستی و هیچ جا
جز بار ... باشد و هیچ در عالم نبود در من نبود از پس ... چشم جا و همه چیز و همه کز ظهور برهم است و نور او
ظاهر است پس بهتر آنست که دهیان برهم کنم و محو خیال برهم باشم و جز برهم هیچ چیز دل ندهم
اینچنین کز نیکان مرتبه حصول کرده باشند انقلاب لیل و نهار و گردش روزگار در ایشان تاثیر نکند و
از آن غمها و اندوهها که اهل عالم دیگر و مکرر کردند غمین و پریشان نشوند فرد زهی حالات نزان
خرابات که حال آنچه دارند از مجالات همه مست شراب لایزالی همه محو جمال مطلق ذات
همه در کوی وحدت آرمیده در اینجا یافته خوش اوقات گرفته جا در وادی ایمن شده ...
از جمله لغات دل با آسمان که زمین را وز آن بگذشته از ارض و سموات ۵ در مدت حیات خود ...
در پی این هستی که چرک آلود کن تن را آلوده و بنا نور نگردانید باید که همیشه در فکر این باشد که ...
و گرفتار این ... آلوده و چرکین نساخته بوده ایم در این اندیشه باشم که کیستم و چیستم و چه کنم
و از کی آمده ام و کی خواهم رفت و کدام کار و چه چیز و چه کار مرا زیان ... و همیشه راه راست دوستی
بپذیرد از مردم حقانی و راهروان خدا که براه آنچه ... آزار بپرهیز گیری و همیشه صحبت داری
محبت این را در همه جای دهر و از همه طالبان باغیرت اندیشه کزان باشی دل این تن فانی
شده که استخوان و گوشت و پوست و خون ترکیب داده از ... گذشته و این را هیچ نگاشته خود را
متوجه ذات برهم کو از نه حقیقت هستی را که مانند ... است که همه هستی ... در دو شده
و از رشته هستی را که انتظام این مهرها و حبوهای ... کاسه ... منظور خود داری و همین حقیقت

موجود دانی غیر او را چه نهی و از و غافل نشوی و یقین دانی که آن نور محض و صفای حقیقی زیرا است که هر
اگر کس چهره ستیر اعظم منظر اوست در عالم ظهور او برابر است و در مخلوقات **تامس** یعنی وحوش و
طیور و چارپایان از خزنده و چرنده و پرنده و مار و مور در مخلوقات **رجس** یعنی نوع آدمی و در مخلوقات
ساتک یعنی دیوتا لیکن فرق او جلوه کمال اوست بعضی از آدمیان بسبب انغلاق پذیره و اوصاف
گزیده و جمال انکه بعالم دیوتا میرسند و دخل ساتکی شوند پس روش پسندیده پیش باید گرفت که
چون دیوتا شود و مقصود اینست که محو شدن در ذات برهم استحاله کرده ● **مثنوی** ● رو مجرد شو مجرد را ببین
دیدن هر چیز را شرط است این ● چون ترا از تو بکلی فانی کند ● تو شوی یابی او یعنی علاکنده ● حال
بشنو که دهیان اینچنین باید نمود که ذات برهم که بیچون و بیچگونه است و هیچ نشان و هیچ عبارت او را
را نیست و منزه است از جمیع صفتها و بیجا و بیحد و نهایت است که اول و آخر او را نتوان دانست و
زوال و انتقال نیست و مقید به هیچ قید نیست یعنی که در قید نبود و قید دیگر نشود و او را مقید بهیچ جای
نتوان گفت و هر کس و هر چه هست ظهور اوست و با وی بود و با وی بود الا و آن برهم باین صفات که منم دیدن
تمامی و تمام عالم مظهر جان و مکان من است و بهر جا و بهر رنگ و هر صورت بر آیم و بتجلی بکنم و هیچ چیز و
هیچکس از من بیرون نیست این طرز دهیان را خود ● **موز** ● شده یعنی از جمیع شغلها و کارها تمام عضو و
جوارح از چشم و گوش و زبان و دست و پا را باز داشته و وجود استاده هم شده و همیشه مایه ذوق و سرور
و شکر گزیده بکار خود فارغ باش بغیر از دهیان مبین و بدانکه نه چیست چیزی است جدا و نه جان و نه
غفلت و الکی و این عبارتها و شارحها صاحب خیالان و همان ذات پاک برهم است که بهر رنگ ظهور
میکند و تجلی مینماید و این حال که جانداران را پیش نیاید تمام تجلیات ظهور اوست و اطوار و رنگها

و نمود او و اندرون ذات برهم که اول و آخر و حد و نهایت ندارد همچو دریاست که تجلیات و تعینات ایشان بصورت
موج و بخار و ابر و باران و حباب از و پیدا شوند ● **شعر** ● زهی دریای بی پایان امواج تعاظر ● زهی امواج گوهر
های اسرار ● زهی دریای شرف پر چو باز گر و گشت این همه امواج ظاهر ● زهی امواج بیحد و نهایت کز
پیدا گشت از این بحر عنایت ● زهی امواج ابدریای متواج ● که دیدم کز صد گوهر اخراج ● زهی امواج
این دریای وحدت ● که سرتاسر گرفت آفاق کثرت ● زهی امواج دریای الهی ● که او را نیست آغاز و
تناهی ● و آنکه آدمی را نظر بر خود و غیر خود افکند افتد که در تفرقه و پریشانی باشد که این منم و آن
دیگریست و این چیز از من است و آن چیز از وست و او جدا که بنظر ذات برهم است و یک از تجلیات
ظهور او بلکه او چیزی نیست همان برهم است که باین رنگ و صورت ظهور کرده است که از آن گذاشته و از اصل
غافل شده در محنت و دوری از مبدأ مانده و بدانکه این پریشانی خاطر وقتی از و دور شود که همه عالم را ظهور
ذات برهم داند و غیر برهم را درین همه عالم موجود نداند و ذات خود را ذات برهم اعتقاد کند و داند
منم همه جا و همه چیز و همه کس و در همه عالم ظهور من است و منم که بهر رنگ و هر صورت برآمده ام و بر آیم از این
تصور و درین طرز دهیان که از دل و جان کند گویا آنشخص در آتش تصور همه صورتهای ظاهر و موجودات همه
عالم را انداخته و سوخته و بآتش دهیان برهم و حجابها و تعینهای همه عالم را نابود ساخته
و بجز نور تجلی برهم با تصفات کمال بیچون و بیچگونه منم که مرا اول و آخر نیست و حد و نهایت ندارم و
بهر جا و بهر صورت و هر رنگ سر بر آیم پس مرا بهر رنگ و این کمالات ذات خود را کم نباید دید و همچنین
نباید گو که بجز ما از آنک فانی تعلق بایز خود هرگاه که این اندیشه و تصور راسخ گردد و شکر نظر
نهد بلکه بغیر حق کسی را در میانه نه بیند اگر رنج رسد و اگر راحت همه را بواسطه از حق داند و کسی را یکان

خیال شده شود و ازین مرتبه صد کرده باشد اوست صاحب نظر و اوست حق شناس و اوست از بزرگان
درگاه حق فرد چون تو وحدت شناسی بکثرت ساز * هرچه بینی صفات حضرت اوست * جنت و
جحیم و ظلمت و نور * لیک در پرده همه مستور * گر تو او را بچشم او بینی * هرچه بینی همه نکو بینی * او چه بیرون است و
هرچه بینی اوست * یک سانست خیر و شر بر نکوست * سر توحید آشکارا شد * قطرها جمع گشت و دریا شد
ه اگر گویند چون همه کس مظهر ذات است بر هم است و همه موجود همه از بر هست و کی از چیزی خدا و پس این
تفاوت از کجا پیدا شده که عقل و دانش یکی بکمال است و عقل است آنکه یکی ناقص از هم باشد و از کی
هر چه گفتن ندر است که همه جانها مظهر صد روپ و تجلی بر هم است حال حقیقت تفاوت عقلها و نشتها
مردم را بگویم تفاوت بر سبب آنست که هر چند جانها را صد یک است و از یکی نخود و نبود دارد انا
که از روی سرشت خود ساخت پروردگار بر جد کرده و کیان صد روپ نصیب ایشان شد از روی
کیان عقل ایشان روشن شود و کیان که در دل تا که شناخت آفریدگار و جل کرد و کیان نصیب ایشان
نشد در تاریکی غفلت و اکیانه مانند و حقیقت او را ندیده اند سبب گفته ایشان هر ادو جل نرد ادو
و باین ایشان خالی از شبهه نیست تا اگه کی کیان کامل حاصل نه کنند تمام عالم و اسباب او را افزا و
بی بهره دانسته و در هر ذره ای نظر داده و همه جمع بر هم نه بندد و محو او نگردد از گرفتاری خلاص نیابد
عطار هر که را همچو سلطان کی شود * پشه آخر سلیمان کی شود * تو هیچ کاری و بس در رهی کی شود
عاین آن بود آن کی شود * تا نگردی از وجود خود فنا * نه تو دشوار است آن کی شود ه ان همه وجود
که منزه و پاکست از آنچه بصورت و نظر بیننده در آید و بر تکرار است و تغیر و تبدیل را او راه نیست
و حد و نهایت ندارد و نه هیچ چیز و هیچکس بی او وجود ندارد و بزرگی او همه را در بر گرفته و بی مثل است و جز

ازو

ازو هر وجود انیست و با نیحال او مقید و وابسته هیچ رنگ و صورتی نیست آنکس که حقیقت که هیچ فرق
در صحت و سر و دایست بر هم و این نه دانند غفلت و کی نه هم و از چنین ذاتی کامل پیدا می
گردد و در میان می آید که آن هستی حقیقت و آن وجود یک منزه در هر وجودی بحر ظهور می کند چو
و کار کرد از خود منزه را می سازد و منزه در قرار داد خطره و اندیشه جاندار را گویند که این کنم و آن کارم
و آنرا حجت هم گویند و در اصل همان حالت که عبارت اندیشه های پریشان و خطرهای هر گونه
این اسامی بر او اطلاق میکنند و این منزه در حواس خمس تصرف میکند و در هر وجود تصرف اوست
نه در وجود سنگ و جماد که آن منزه بی دلیل وجود درخت را الظاهر دیده می شود منزه داشته باشد مثلا اول
و غیره و این هم سوال گفت که منزه ندارد بجهت آنکه از آب لطافت سبز و خرم میشود و از سبب دوری
خشک و بی نمی میگردد و این احوال نشان منزه و حیات است پس آن هستی مطلق و ذات حق در وجود درخت
بهر حال که کی او را گوییم منزه داشته باشد نشسته باشد صورت غفلت و در نکسا که ذکر فهم ظهور فرماید و
و سیر نماید فرد ای همه در ذات تست جام تو * بر زبان نشان جمله ذکر نام تو * ای وان منزه شیع گفته
بر زبان * سر حق را هم بجود کرده عیان * این انا هست انا الحق کی بود * ذره بی نور مطلق کی بود * این
بی انا الحق هیچ نیست * زانکه جز هستی مطلق هیچ نیست * بدانکه هستی مطلق را چنانچه در وجود آدمی ظهور است
و در آدمی بدن و جسد و منزه و پنج حواس به کمال است و کار کردن منزه و عقل در وی غیرت است که از آن
در حالتی که در خواب است که در خواب هم بیند در آنکه یکسان است اگرچه منزه در کار خود بی تعلق
اما موجود است همچنان ظهور هستی مطلق را در وجود درخت خیال کن فرد ای ظهور تست با همه عین جهان
جلوه کرد ذات تو در بین همه * ای ظهورت عرش و فرش و نور و نار * وی ظهورت جن و انس و مور و مار

ای ظهورت جمله پیدا و نهان • وی وجودت جمله در ذات جهان ه کسی که بعقل خود حقیقت ترا وجود جهات
را دریافته و صد تعینات را معلوم کرده از روی دریغ تا کامل خود قرار داده که در مظاهر کثرت
و تعینات کونی بجز یک ذات کامل را وجود و ظهور نیست بلکه همان یک حقیقت است که خود را بصورتهای
مختلف ظاهر ساخته و غیر او را وجود و هستی نیست که تمام وجود است و ایک چشم بر بندد و هر جا نظر
بر هر روی ملاحظه نماید اینچنین کس صد در جهان است که هیچ کلفت نه بیند و غم عالم ارزو ارثو فرد چو تو
زهستی نیست گشته • هم از نور و هم از ظلمت گذشته • عیانی بین که جز حق نیست موجود • منو تو شو فانی در
آن بود • ببین جسم و جان یکجا بنگر • دگر نه تفرقه نه تمیز • شود رستگار جهت دگر کرد • همه را
بر سایه نگر که خود • بیا چین ز نور خشوق آمد پدیدار • شد و نیز چشم و هم بیکار • آن ذات پاک منزه را
چون ارزو و اندیشه عارض می شود و خیال ظهور روی دهد او بسبب همان ارزو و اندیشه خود آمده در
ظهور بینمید گوید که خود را از ارزوها و اندیشها بکنار زند و در خیال و اندیشه آنچه ساکن شود عالم
مظاهر او تعینات عالم را تجلی نور او داند او بوجه رسیده تو هم ریاضت و پیشتر [illegible]
برسان و یار حق و شنو دل را [illegible] کران که اند و بال ترقی یافته [illegible] و جهان کامل
مظهر وجود است و تعینات عالم را مظهر ذات حق و تجلی نور هم بین بلکه [illegible] وجود نرم
نصیب تو کرده و از کاملان درگاه حق کرده [illegible] عالم را مظهر ذات حق [illegible]
او همین شد که ذات خود را حق بیند آن ذات کامل حق [illegible] و پاینده کرده [illegible]
این عالم دیده می شود و موجود است در آن همه ظهور ذات حقست و هر کس و هر چیز مظهر اوست و از وست و
با وجود این حال با هیچ چیز تعلق و همیشگی [illegible] نیست و او پاک و منزه است از هیچ و هیچکس و او
است

و او ذات است که قوه و قدرتش جمیع ذاتها و ادراک و دریافت تمام جانداران باو است همان ذات کامل را
ذات حق و برهم و چیدروپ بران فلک فرش در جمله جانها ظاهر است • اختیارش در جمله ظاهر است ه
اوست بحر العظیم و عالم سراب • وین تصرفها همه موج و حباب • این تصرفهای جان در تن چنین
جسم و جان اعمی کر ظهور نور کیست ه دانکه من عبارت از ظاهر شدن هم وجود است و هم زبانی که هر چه از سخن
و به هر کس را پیش می آید از سبب همان من [illegible] شعر ای برادر تو همه اندیشه • مابقی تو استخوان
و ریشه • گر گلست اندیشه تو گلشنی • ور بود خاری تو هیمه گلخنی ه پس اینچنین ظهور این چنین من را که
ز طرف دل بچیزی تعلق ساخت که ناگزیرست و از چاره [illegible] و آنچه ناگزیر است [illegible] که
برهمست که همه را از گشتن [illegible] و آن برهم مرتبه ایست که خیالات [illegible] هیچ [illegible]
و گرفتاریهای دنیا که آن مرتبه می کند و آنجا جز ذوق و راحت و آسایش دائمی و سرور ابدی نمی باشد فانی
چون فنا را یکی پدید بود • در بقای لم یزال بیابد ثبات • پس علم کودی [illegible]
باحیات بی ممات ه برهم را ذات کامل است و از جمیع [illegible] منزه و در هیچ [illegible]
نیست او [illegible] و برزگ خود [illegible] شده و [illegible] و آثار کثرت مقید گردیده در این عالم [illegible]
آمده و [illegible] و جو این حالات جسمی و کثرت تعینات [illegible] لطیف و منزه است و
آلایش و گرفتاری در راه [illegible] هیچ [illegible]
اوست و بهره شده [illegible] او ظاهر است و [illegible]
و حضور [illegible] حقیقت و صد [illegible] ذات حق [illegible] کامل را بچندین
ذاتها و صورتها [illegible] این موجودات [illegible] و این تعینات [illegible]

نیفتد و نیز وجود تو و این دو آینه گذشته تمام آنچه پیش نظر کیون نیست که همان یک نور را موجود می‌بیند و او
وجود نهی و آنچه از تعینات علم بیرون آمد جز سایه و عکس و پرتو خیال نیست که سایه و عکس و پرتو وجود
از وجود نیست باشد فرد نخود ممکن نمی‌دانی که وجودی • بنهادی ممکن از واجب تنها بی • ببین در هر دو عالم جلوه ذات
ببین در مهر سیمای ذرات • ز هر ذره که خورشید تابان • ظهور خلق را در نور حق دان ه بدانکه آن
شهود خالص را آثار و نتیجه‌ها است که از جمله حضور و کاستن رنگ بیگانگی شهود در وجود و هیچ ندیدن چیزی از احوال
گذشته و آینده و حال بر وی پنهان نشود و تمام مراتب وجود را بازگشت او باشد و هیچ چیز و کسی از وی بیرون
نبود او را زوال و انقلاب و فنا و نقصان و حد و نهایت نباشد و با این حال از هیچ چیز و هیچ کس مستغنی و بی‌نیاز
باشد و آن نشئه مکرر است باهم و همان شهود خالص حق از روی خواهش و اندیشه خود روی به پستی نهند و بزرگ
کنند و آثار وجود ظاهر گردد و در من و تو و عالم فرق و تمیز در آید و سبب دیدن تیرگی غفلت که پیش گو
گیرد تن پیدا شده محسوس گردد و نظر در آید و عقیده وقت و ظرف شود و او را پس و پیش و چپ و راست و بالا
پایان در شمار آید فرد ز بی‌جهت جانب جهات آمد • تا پس و پیش و زیر و بالا شد ه همان شهود خالص آن
صفات از سبب غفلت خواهش نمرد کمال کند و لیکن از آن صورت غفلت جوش کرد و بعد از آن صفت هیچ کاره
پیدا کند و بعد از آن صفت مرد و چست پیر و همین که مرد پیدا شد از جمله عالم ظاهر گردید و همین چون بیا
طلب کرد این کار درشت ساخت حق یابد خود را از هوای نفس و آرزوها طمع نگاه دارد و رفته رفته به مرتبه
حق عبد و عالم غیب او شود و از هیچ چیز حجاب نکند کون و زمان و محول خاطر شود و از نور رخش است کیان و
رعایت روشن باشد که آن آخر محو نیست باهم و مستغرق مشاهده نور حق می‌شود مولوی رومی اگر ذوقی ازلی
هوای را کها به بینی آنچه بینی دیده آنچه دیده ای خدا ای ساقی [illegible] و خالی بنده تو کای خداوند

در وقت
به بینی رنج تصرفات د بدانکه آن هستی حق و آن ذات پرم آشنائی بر هم که قدرت و کمال قادر آن عالم
و کمال بی‌زوال او محدود است که قدرت فرده است و کمال او نیز چنین ذات که بچون و چگونه و بیحد و غایت باشد
و بی‌زوال و انقلاب نهفته‌ای در مقام خواهش آمده و قدرت خود را ظاهر آورد عالم را پیدا کرد و تجلی
بنمایاند و بدانست که چنین صورتها و نقشها ظاهر شود و خود تماشا و نظر خود نماید و ناچیز پیدا که نه به خود او را
معدوم و نابود است او حالا بشنو که من قدرت او را آنچه دانم شرح کنم و کمالات ذات او را بیان نمایم
و یکی از اسباب قدرتش بر آن عالم را پیدا کند نام نهادن تو گویم بدانکه آن هستی مطلق و پاک
روی و بی‌نام آنان که هستی محض و نور پاک است و در جمیع تعینها و وجودها که به نظر در آید ظهور او را برابر
او را قدرتها و کمالهای بی‌حد و نهایت از آنجمله یکی خواهش است که چون او خواهش نمود قدرت و کمال خود را ظاهر
کند همین خواهش او باعث ظهور و سبب پیدائی عالم گردید پس آفرینش عالم و اسباب عالم را خواهش او
سبب گشته و دیگر قدرت کمال او از راه کاس ظاهر گرداند که آن کاس بر همه چیز و همه کس شامل و در گیرنده است
و هیچ چیز از وی بیرون نیست و دیگر قدرت نعت زنده بودن که از راه زندگی تمامی حال آینده ظهور میشود و دیگر
قدرت [illegible] که قدرت او بی حد و نهایت نبود که از آن [illegible] پیدا کرده و قدرت [illegible] گرد همه
جا ظهور برابر دارد و هیچ چیزی از قدرت او بیرون نبود و قدرت دانست دارد و هیچ چیز و هیچ کس از ذات او
بیرون نیست و قدرة ظاهر آوردن و پنهان ساختن نیز در برابر دارد و قدرتهای او را حد و نهایت نباشد
یکی خواهش و یکی [illegible] پیدائش او عالم نظر آید و خلق پیدا گردید و چون از آن خواهش و [illegible]
[illegible] بیاید و [illegible] چیز را باز گیرد هرچه صورت پیدا داشته باشد ترنا بود و معدوم گردد او ناظر
قادر و حکیم است که در هر گوشه علم و دانائی او که در باطن او است گونه‌ها [illegible] عالم از

هر گونه نهانست که گروه در گروه بار این عالم و این همه چندر آهر از نوعی پیدا آمده **فائده** زهی دریای
بی قعر و کرانه که هست و نبود و شی جاودانه زهی امواج این بیکرانه که از هر جنبش آید پدیدار
و او با همه آنکه بیچون و بیچگونه و منزه و لطیف است از جای رنگ و جا لطف خود در جمیع مظاهر سیر نموده و تجلی
ظهور نماید و هیچ چیز و هیچکس از جلوه جمال او بیرون نیست و منزه و بی نیاز و والا آن ذات که با این صفات و
این کمالات باید جامع ذو فنون از آن نوعی که در پیدا بودن و پرستش او قرار داده اند همان نوع با
پرستش او را بجا آورد و بدانکه انسان را که عبارت از نسخه حق و ذات برهم است از شتوا ... و
ورزش و دهیان و اندیشه کامل توان یافت و تا دل اندیشه او نماید بر هیچ پوجا باور نسند و پوجا
و دهیان بهترین پوجاها است و این پوجای باطنی و دوی نخواهد داشت و پوجا کننده و پوجا کرده شده در
نخواهد آمد و همان نوری که حق محجوب و منظور خاطر بود و طریق آن این است که در پیدایی و خواب و نشست و
خاست و خفتن و نشستن و خوردن و رفتن و گفتن و شنیدن و در جمیع احوال بغیر از ذات پاک و منزه
منزه چیزی منظور او نباید و هر که هر چه بیند در دل یقین کند که حقیقت و اصل آن همه ذات
پاک حق و هستی برهم است و در یقین که آن اصل است شبهه و شک را بخاطر راه ندهد **فائده** مرتبه تعینیم
تو نهٔ هر چه هست • نیست بغیر از تو کس بیچمان • هستی اشیا همه قایم بتست • هست نمودار تو جهان
نشان • وصل تو جویند ز جان جن و انس • گرچه تو نهٔ بر صفت انس و جان • مطلع فائده ...
نیست بغیر از تو بهر دو جهان ه بدانکه هرکدام از این هر سه عالم کارخانه بزرگی است و اینهمه کثرت
و نمودارهای بینهایت نمود بی بود است و چیزی نیست و بقا و مدار زندگانی بغیر چون سایه چیزی دیگر نو
جز او غیر است که بدون ... و جز ذات او هر چه هست حقیقت بغیر از هم ... و آنچه پیدا ... در

نظر

نظر آن ایشغه با نبوت عقل و دریای کس برای هستی حق و ذات برهم را باشند و دریای
عقل عقل و همان دریافت دریست و با آنکه گمراهی و بطالت و بدانکه آنها نیست منزه و لکن هستی
مطلق که از نام و زبان او بیرون است با آن بجهه آید و از لفظ برهم معنی فهمید تعلق آن ذات و لکن
عقل خالص و بیچون و بیچگونه و بی نام و نشان و بی للاشیء و بی امر شش همین قدر که هستی مطلق
را بجهه درجه دیر و دانسته این همه آن عقل خالص و آن هستی مطلق را باید دریافت بجهه
نام که از روی تنزل او از مرتبه اطلاق و تقیدی رحالت بهشت و یعنی پیش از آفرینش عالم
آن هستی مطلق چنان بود که کسی در خواب آسایش برد در آن خواب خواهم نه چند بعد از آنکه او خود را بخود در
دید ذات و متوجه ظهورش گوی از خواب بیدار و این خواب بیش از و عبارت از تقوی علی ذات
خود را در عالم غیب بطریق اجمال یعنی متوجه ما در علم خود خاص دیر یکبار بی تعین و تمیز بیکار دیگری و
بعد از آن انعقاد ارض و آکاس پیچیده بار مزد و او را بجهه تیر که در میان آمد و دریافت چیز ها
بهم رسید و فتن و نشان و بیکاری و جهان و کار را در یافت و این دریافت من وحدت پیدا است و این
من وحدت را النواع خواهشها و از زمان بهم رسید و قوت و قدرت ظهور پیدا اگر چه و چنین این من پیدا
و بعد از آن از من وحدت را النوع تعینها پیدا آمد و هر شخص را تن لطیفه ترکیب پیدا آمدی این
من را سبب پیدا این همه کثرت عالم گشت و چنین تعینات بتجدد و نهایت پیدا آمد تا آنکه خواهشها
و از رو های من از بسیار طرف و نشو متصور گشت با نیز پوشیده و لیاقت موجبام از **مولوی رومی** حیها از نفس
بود آب صفا • هیچ خس کرفت روی ابرا • دست عقل آن خس بیکسو میبرد • آب پیدا می شود پیش خرد •
چونکه دست عقل بکشاید خدا • خس فزاید از هوا بر آب ما • چونکه تقوی بست عقل دو دست و هوا حق

گشاید هر دو دست عقل را • حس را چو چشم خواب اندر کند • تا که پیغامها ز جان سر بر زند • هم به بیداری
بر چنین خوابها • هم ز گردان در گشایدها ه حقیقت مرتبه این است که چون عالم رو به پیدا شدن
می آورد مرتبه احدیت با هم بعمل در می آید و بکار خود مشغول می گردد که چندین هزار هزار کرور قوت
موجودات پیدا می آید و غوغای دنیا هویدا می شود بعد از آنکه وقت آخر گردد عالم ناپدید شود و فنا گردد
دقوة و قدرت مرتبه احدیت با هم بر طرف می شود و از کار گردان باز می ماند و بیکار شدن مرتبه احدیت کعبه فنای
عالم می گردد و این کارخانه عالم پنهان و پوشیده می گردد گویا مرتبه احدیت در نجات در خواب خوش می رود
و این غوغای عالم او را فراموش می گردد همچنان چون که هستی حق و ذات با هم از ساتر او از زبان
سالکان سالک حق شنیده و آن را شنیده با عقیده و اخلاص تمام در دل جا داده خود را بر دهیان (?) تو
و مراقبه خود منحصر می باید رساند که غیر هستی حق و ذات با هم چیزی در دل او نماند و وجود ذات حق شده
جهت او از بحق باز نماند ف ذ چون نور حق بر دل جلوه گر شد • ظلام عدم و هم از دل برداشته • عجب
کیفیت اشیا کما هی • به بیند با عجب وجه الهی عیان چیزها اندر کل اشیا • یکتا خلقی پنهان و پیدا
حال من از ایراد فایده تو که حال تو یک نسق کلام تو چکیده تر نمود بر دیدم که از شنیدن آن پریشانی دل بر هم
و جمعیت خاطر بر آید و شناسایی حقیقت تو حاصل گردد کوشش نماید از بدو تو و شرح حال وحدت ساری و کثرت در
ضمن حکایت سد که عبارت از تخته سنگ کلان است بتو بیان کنم آن سد و آن تخته سنگ بیحد
و بی نهایت صاف و روشن و هموار به هیچ رنگ نیست و کلانی او از عرض و طول و نهایت پیدا
هم در آن به هیچ جهت هموار و پستی و بلندی و ناهموار و کج و گوی نیست که چیزی دیگر در آن در رود و مفقود شود
از این سد و از این تخته سنگ هستی مطلق و ذات با هم دارم که تمام عالم و عالمیان در آن هستند و همه

کس

کس و هیچ چیز ها شامل است چون ترا کیان کامل نظر شود و هیچ چیز و همه کس را ... ز تو پنهان و در چیز جمع
موجودات و همه تعینات بی تفاوت یقین گردد آن زمان آشکار که ذات حضرت بر تو در همه عالم
شود ترا از خود خبر رسانده و تو به دیده یقین ببینی در پرده تخته سنگ در کمال صفا و هموار روشن
است و در آن رخنه و سوراخ نیست تمام عالم و عالمیان جدا از آن و این تمام موجودات از کوهها و جنگلها
و صحراها و دریاها و کاس (?) و سرک و هر چه در زمین بود و آسمان است و آسمانها و زمینها در کنار سد و در آن
تخته سنگ می باشند و باوجود این در آن هیچ رخنه و سوراخ نیست و چنانچه است نقش و صورت آدمی و
فیل و شتر و اسب و شیر و گرگ و غیر هم در سنگ کنانیده هر کدام از تعین آن صورت ممتاز علیحده
و این صورتها و نقشها اصلا از آن سنگ جدا نبود و هیچ چیز غیر از سنگ در آنجا موجود نباشد همچنان
این تعینات و موجودات کائنات در آن سد که عبارت از ذات حق و هستی با هم است هستند و جدا از
نبود و وجود ندارند و چنانچه در پاره از آهن هم صورت کارد و هم صورت خنجر و هم صورت شمشیر و تکلا (?) از تره
و ناخن بر و آلات دیگر بالقوه هست و بوقت ضرورت موافق آن او را خواهش ساختن کند این صورتها بوجود
گردد و همچنان در آن تخته سنگ که ذات حق و حد وجود است این همه موجودات و تعینات کائنات هست
هر تعین خاصیت و صفت خود دارد چنانچه فلفل تیز و خنظل صفت تلخ صفت و خاصیت هر تعین از وی جدا
نبود و دیگر چنانچه در رحم زن حامله بچه است و چنانچه در برگ درخت بید مخ (?) آدمی همچنان تمام این موجودات
و تعینات خلق در هستی حق و ذات با هم مندرج باشد یعنی چون تعین کارد و خنجر و دیگران و شمشیر در
آهن و چیز تعین صورتها و نقشها آدمی و جانور و غیره که در سنگ بالقوه باشند یعنی چون اراده و خواهش استاد
بموقع و وقت گردد آید این صورتها و این تعینات عالم و عالمیان در هستی حق و ذات با هم مندرج هست

بطوری که کسی در حالت خواب که آن یک بیش نیست و هر کدام از موجودات موافق وقت و زمان باده
استعداد ازل بوجود می آید **فائده** اظهار شده ظاهر نقش کاینات، ذات پاک که آمده عین صفات
الیشده ظاهر گشته در علم و عین، دیده خود را در لباس عالمین، صد هزار آیینه گیتی پر
حسن خود را در همه گیتی بدید ه هست حق و ذات برهم که بیچون و بیچگون و بیحد و نهایت و بی نام و
نشانست و بیخ و تخم آفرینش عالم و علت پیدایی جهان ذات اوست همچنین از سبب خواهش ظهور خود
از مرتبه اطلاق و بیقیدی تنزل فرموده آنرا جان میگویند و بعد از آنکه تعین جان یافت بنا چار این
جان باعث تعین تن لطیف میشود و این جان بهمراه آن تن شده مقید باثار تن میگردد و در حرکت
و جنبش در می آید و این جان ... را ازین جهت پیدا میشود و این هم جهت او را
در یافت امور متعلقه تن روی مینماید و این شعور و دریافت را بده گویند و این بده او را
بهم میرسد و این پنج حواس او را این تن مرکب از خمره و کاس پیدا میشود پس همان ذات برهم
و همان پرم آتمان چنین بطور مذکور از اطلاق و بیقیدی خود تنزل نموده مرتبه فرود آمده در این
اطوار و جهه ظهور پذیرد و تجلی میکند این ظهور و تجلی او را **پرچشنگ** گویند و این نام پرچشنگ وقتی
آن ذات اطلاق میکند که چند از خود اندوه در دیده که این منم و این سامی از آنم و این موجود
میگرم **نظم** در شهود علم و اعیان وجه، مدرک خود بخود را مدرکست، بی نشان آمد هویدا در نشان
بیجهت شد جلوه گر در جهات ه لیک هست مطلق که او را حد و غایت نبود و از و نشانی نتوان داد
با آن اطلاق و بیقیدی تمام عالم جلوه گاه ظهور اوست و در هر جهت و هیچ غیر او را وجود نیست و بعد از
آنکه خود بخود در نقوش است که یکدیگر چنین ذاتی شود ازروی همان خواهش و همان اندیشه چیزیک

تعینات و حجابها بوجود آمده و این همه غوغای عالم بهم رسید و این حجابها هر کدام که خواهش و نمایند و نگر
و فکر و دهیان و گیان او ذات حق در می آیند آخر بسبب آن دهیان و گیان و خواهش و آرزوی
خود محو ذات حق و مستغرق مشاهده هستی برهم میگردند بلکه همان ذات حق میشوند و غیریت از میان
بر میخیزد **گلشن راز** تعین بود کز هستی جدا شد، نه حق بنده نه بنده با خدا شد، چو ممکن گرد
امکان بر فشاند، بجز واجب دیگر چیزی نماند ه این مظاهر موجودات رنگارنگ و تعینات گوناگون
که بنظر در می آید محض نمود است با بود که اصلا وجه منزلت و نمایش پیش نیست و آنچه حق و حقیقت
اصلیست همان ذات حق و هستی برهم است که خود را در مظاهر موجودات و مجالی تعینات ظاهر مینماید
شیخ مغربی جمله نقش تعینات و بینند هر چه هستند در زمین و سما، بهر از آن هر زمان بشکل غریب، مینماید
بجالشین خود را، گاه لیلی شود که مجنون، گاه وامق شود که عذرا ه و این همه برهمندهای و جو
و عالمهای ظهور کمترین نمود از نمودهای نور هستی حق و چدروپ برهم است که قدرت و قوت و دانا
بر همه کس و همچو نیاوردن کبیره است و قدرت و قوت تصرف و تدبیر آفرینش و قدرت اعطا و در
کرانی آسمان به اوست و از وست و آن ذاتی بزرگ و روشن برهانست که هر چند این کارخانه
کردن را به پرده کاه عدم فرستد و بساط وجود ظاهر را در نوردد و بخلوت خانه وحدت بکشاید
بار آمده مرتبه ظهور کمالات خود را فراموش نسازد و در تجلیات وجود او اصلا غلط نیفتد بکلی
دیگران و این جلوه حقیقت حق و **چدروپ** است اگر این برهمنها و اینهمه لمحات هم چون برگهای
درخت نمو از نو پیدا می آید و آن نور محض همان پرم آتمان و حقیقت حق است که آسمانها و اختران
و موجودات دیگر هر چه باشد در جنب بزرگی و کمال او همچون ذره هائی اند که در روزن نمودار می آیند و آن

نیز ذات حق و هستی برهم است که موجودات هر عالم در پیش وجود او چنین ذره‌ای که و خاک هستند و با او
وجودی ندارند و ذات پاک حق و هستی برهم را از صورت‌ها و نقش و رنگ و دست و پا و بقیه اعضا و صفات
تنداری منزه توان گفت که او از هیچ چیز و هیچ کس هیچ گونه نسبت نیست و نیز توان گفت هر صورت و نقش
و رنگ و دست و پا و بقیه اعضا و صفات تنداری را لاجرم آنکه هر چه هست از وست و هر چه می‌کند او
می‌کند که کننده حقیقی اوست مولوی رومی حق چو جان و هر دو عالم چون تن است. هیچ چو خور در کاینات
این روشن است. حق چو جانست و جهان چون کالبد. کالبد از جان پذیرد نیک و بد. بدین نسبت باشد
این راه بدان که مطلق باشد در جهان ۵ آنچه خاصه حقیقت است و از آن کس را چاره و گریز نیست لا
هستی حق و وجود آتمان که این تعینات عالم مجلاء جلوه‌های کمال اوست و هیچ چیز و هیچ کس را وجود و نمود
و هیچ جا بجز آن آتمان آنجا نبود و با وجود این همه او را با این عالم و تعینات عالم هیچ گونه تعلق نیست و باشد
که او بیچون و غایت و بی تمیز و منزه است و او را طلوع و غروب و نزول و هر که و هر چه غیر و ابداً اوست از
اوست و در همه ظهور اوست و با این ظهور بی تعلق و نسبت است حقیقت آنست که جیو جان کس در حقیقت
عکس حق و پرتو هستی مطلق است که بسبب تنزل او از مرتبه کمال جیو آتمان نام یافته و ادراک و
دریافت او به هر چیز تعلق می‌کند و به هر طرف می‌رود و پریشان می‌گردد تا زمانی که همان جیو آتمان ذکر و فکر
هستی حق را پیش نهاد همت خود ساخته و مستغرق در همان برهم گردد بر جیو گیان برهم چیزی نبیند و شد خلاص او
از پریشانی و از او نجات بر همه چیز رسد و محمود ذات حق که همین است گیان کامل و این است مرتبه اگر
بسبب این گیان کامل جیو آتمان محو مبدا و وصل حقیقت می‌گردد فرد کرده فانی جان خود را فی
در راه فنا باید دید اندر بقا خود مصدر و خود مشتق است ۵ از آتمان و حقیقت [illegible] این
حالی است

حالیست و تعین او را فرض نمائیم و او را جان نام نهیم و الله چیزی جدا و علیحده از آتمان او و
حقیقت نیست و استقلال ندارد و چون ذات پاک برهم عکس خود را در آئینه وجودی انداخت آن
عکس جان است و وجود هر آن وابسته ذات برهم است و عکس سایه شخص را بخود وجود و استقلال
نبود و حرکت و سکون که در عکس و سایه دیده شود همه از آن شخص است همچنان جان را قره حق و جوهر
برهم کار فرمایده و آن را پیدا و پنهان می‌اندازد و در رنگ هر که بوی گلهای بهار را همراه خود
بهر جا برد و یا حباب که از دریا روان جوی که کنند و آب از آن دریا بقدر گنجایش جوی در آن جوی‌ها
روان شود و آن آب را آلوده با خسها و کثیف‌ها سازند همچنان آنست و آن صدر و سینه نور مخفی
از عالم اطلاق و بیچیدی و بی اندازه که خود فرود آمده در تعینات این عالم مقید می‌نمود و اگرچه
آن نور مطلق از عالم اطلاق پائین آمده مقید و متعین می‌شود و لیکن نمی‌توان از آن نشان داد که
این رنگ و این نقش و این شکل دارد و چنان و چنین است فرد یکو صورت‌ها نه صورت‌ها جدا شد
که صورت خلق و یا صورت خدا شد. ز بیچون رنگ و نقش صفات است. صفات از نور هستی ذات است
۵ حالا دانسته که چرا اینکه آدمی می‌گوید که این منم گوینده این عبارت تن او نیست و حواس نیست و
من و خاطر و دیده و اهنکار نیست و جان نیست که اینها هیچ کدام را هیچ استقلال نیست آخر این اجبار
و این نسبت [illegible] هستی حق و این که در میان مذکور شد از کار گذاران حق تن و حواس ظاهر و
باطن و من و خاطر و دیده و اهنکار و جان همه او در کار آمده‌اند و با و می‌بخشند پس معلوم است که همه کل
هستی حق و ذات برهم است که ظهور او همه جاست و اینها تعینات او هستند و با و قایم می‌شوند و غیر او
را وجودی نیست و او بی آنکه غرض و مدعا داشته باشد و محتاج نبود با وجود پیدا کرد و تعالی

همی نجوید در حجاب ظلمت فرو خورد سا این صورتها و شکلها پیدا شده و فنا می‌پذیرد عطار اگر یک جنبش کند کون را نماند
عجب نبود ار بوقلمون نماید توهم یک چیزی و هم صد هزاری دلیل از خویش روشن‌تر ... ۵ و اندازه
مطلق مرتبه و پاینده است اگر به کمالات صفات او دیده می‌شود و هر چه و هر کس هست مظهر
ذات او است و زمین و آسمان و آنچه در او است جلوه گاه جمال و کمال او است و اگر به این اندازه ذات
او نظر کنی ای یار چیز از روی بی‌هیچ چیز بیرون می‌آید و در رفتن تعبیر کرده می‌شود و هر قسم حق
نوعی تجلی میفرماید و ظاهر شده در یک لحظه آن نوع را لحظه پنهان شدن میفرماید و این تعینات را هم
زده ناپیدا می‌کند عطار اگر خواهیم در یک طرفة العین ز کاف و نون برآریم کونین در
دم فرو بندیم محکم چون هستیم چه عالم چه آدم ۵ بشنو هستی حق و ذات بر هم که بیچون و چگونه وجود
و با آن چیز بی‌چون خواهش ظهور می‌کند و می‌خواهد کمالات خود را ظاهر سازد همان یک ذات اول جمیع
اسما می‌شود و همت در تن بنده و برای خود منظری می‌خواهد که در پرده آن ظاهر شود آخر از خواهش او
بهم می‌رسد و او از منظر تن پیدا می‌گردد و دیگر این چون اسما یعنی جان را حقیقت این است که هر چیز منزه
و ذات پاک حق را سبب تنزل او از مرتبه اطلاق و توجه به مقام او به جانب ظهور چون اسمای شده
در کثرت و پریشانی افتاده گرفتار شد و تو پیدا شده و چون آن وقت از این صورت خالی شده که از همه
چیز بیگانه بود و او با نظر خویش روشن گفت که تعینات عالم را مظهر حق بیند و ظهور او را در همه با تعدد
دانسته و جمیع موجودات ... تجلی کمال او نباشد بلکه هر چه بیند حق بیند و دیگر این عالم
که پیدا شده از توجه و خواهش حق بوده و تنزل اسما موجود گردیده و جهان نیز از آن موجود شده گرفتار
منی و تویی گردیده و در دل و دست معاملات و قید زن و فرزند و دوست و دشمن و آرزوها و هوسها

قرار

قرار گرفته و تنزل او این شده و در بند گرفتار گشت و به افتاده چنان که از خواهشها و آرزوها باز
و از قید این از من و آن از تو خلاص گردی ناچار از گرفتاری و بند باز خواهی ماند و ذات حق و هیچ بر هم
قبله همت او شود و او را کمال ما نصیب گردید و تنها ... چنانچه باید شود ... این آرزوها
جسمانی و هواهای نفسانی گویا رسیدن کون جان جاذبت است تا که این رسیدن بر مرتبه نیستی خلاص گردد فافهم
جهد کن قطره قطره دریا شود لب تا به آن قدر که تو بوی تا شوی فانی از غلیان تعین تا رهی از وجود
نفسانی تا به عین العیان خدا بینی تا به علم الیقین یقین دانی که باشد جز او ... صفات مظاهر
مظاهر کثرات است ۵ باید که تو این اندیشه کنی و بجوی که من کیم و چه چیزم و از کجا آمده ام و چه
میکنم و این عالم و کثرت این عالم از کجا پیدا شده که آدمی این عالم و اسباب این عالم گرفتار گردد
و دل در وی بندد و در پی این تحقیق که بچه چیز و چه تدبیر از گرفتاری این عالم رسته و به عالم حقیقت گرویده شود
و چاره خلاص این عالم چیست آری رونق آن عارفان و ... ناسیان ... که حقیقت امر را که از این دریای
عالم برایشان ظاهر شده که پیدا شدن این عالم و پیدائی این جهان را که از وحدت و یگانگی ذات یکبارگی ...
... و ... رنگ ناپیدا افتاده ... بعد ... حال تجلی و بی‌حجابی دانسته اند بر شده و
تعالی ایشان رسیده اند بر ... فافهم کیست آن قوم ازخود رستگان در مقام بیخودی سرمستگان
جان و را عرش کیوان بردگان دام تن بگسسته پرواز جستگان محرم جانهای پاک قدسیان ...
داغ دل خستگان ... رفته با جان ... ۵ و این که آدمی
بگوید خود را که این منم و چیز را خود را از همین دانستن لا خود را گویا ظرف جمیع اسباب حجب ... از ...
و خانه حجاب ... و ... داد است و همین ... در ...

خبیث و برهٔ زهرناک را که سبب الله رنجها گردد از بیخ بر انداختن آن بود که کرمی چون زلال در دست بار
بندد و از پریشان شدن آن بهر جا باز دارد اعتبار از آنکه چون در برهم بسته شد گویا آن درخت و آن سبزه از
بیخ برانداخته شد که دیگر هرگز شاخ نزوید و میوهٔ الانواع رنجها و محنتها در هر حال بدیر بر انداختن و
سوختن بیخ و ریشهٔ آن درخت نیست که کسی در پی این شد که در اندر حقیقت گوینده منم و دانندهٔ عظیم و
کیست و لوازآنکه گوینده صدرا شناخت و پابی آنکه کسی گوید این منم همان ذات حق است و غیر حق
هیچکس نیست که این نسبت را و را از رنجها چنین رها دانستن و یقین کردن سوختن بیخ درخت حرص
و آز است **فرد** ای گنج که هم برون از تن • آمده پیدا نقش ها دم • ما چه باشیم ای تو جان جان ما • عین
از نور تو گیرد ضیا • این تو یی گر نه هویدا است • ز آنکه چون ما تو پیدا است • خود وجود ما تویی ما چیستیم • هستی
مطلق تویی ما نیستیم ۵ گوینده این منم و نسبت کنندهٔ من بکجی غیر وجود حق و هستی مطلق برهم و دیگر این
نیست همان هستی حق و برهم اتما است که هر جا جلوه میکند و بهر رنگ و صورتی ظاهر گشته هرچه هست
باشد در حقیقت اوست در رنگ آنکه الانواع زیورها زیور و گوشواره و انگشتری و خلخال و مانند این
اگرچه هر یکی از اینها را یقین علیحده و صورت جدا جدا است لیکن یکی است طلا است
بجز این شکلها و صورتها ظاهری نیست و در حقیقت بغیر طلا را درین همه جا وجود نبود همچنان برهم و هر که
هست مظهر حق است بلکه همه حقیقت حق است بغیر او وجود نیست صد کار همین است که کسی نه جدا بود
و نه جدا یکی بلکه این همه را از هستی حق و وجود بدانی خاصهٔ ذات برهم است **فرد** ای سر ما پیدا شده ما از تو
هیچ نجود در جا پیدا آمده • دمبدم تو به همه اشیا نازک است • ما عدمها و وجود نازنست • هر زمان از
تو بود هستی ما • در نشر اسباب تو بود هستی ما • چون تو یی با خویشتن یا ما تمام • ما نه مانیم این تو تمام الکلام ۵

از برهم

آن ذات برهم که هستی مطلق و بیچون و بی‌نهایت است و چون او چگونگی و فنا و نشانها بورلکت از
کم و بیشی و بلندی و پستی منزه و مبراست او سبب پیدایی عالم گردد و پیش او وجود و عدم برابر است
از اینجاست که گوید پس عالم را آفریده باشد بغیر از این هیچ چیزی دیگر نتوانیم گفت که آنرا برهم
و هستی مطلق را از روی کمالات و قدرتهای ذاتی او قدرتی و تجلی خاص است که آن قدرت و تجلی را نام
برهمان است و این عالم از برهمان پیدا شده و وابسته به اندیشه و خواهش برهم گردیده نمودی از نمود
او شده تو این عالم را افزاء و نمودی بوده دانسته و آنچه است برهم را قایم هستی گفته و در میان جهان
داده همیشه در دهان او باشی و مطلق آگهی و خودپرستی را به کجا راه مده که غفلت تا باین سبب نا جواهر
گوید و خواهی دانست که عالم از خواهش و اندیشه چیست برهم هیچ نگیرد و اینهمه چیزها که دیده است
وجود را اصلا وجود نبود اگرچه به نظر در می آید و تنها رنگ و نقش در میان است لکن در حقیقت حال آن
که آن پیدا است کار گوهر جا بهر رنگ می نماید و بغیر از هیچ چیز را وجود نیست **شعر** من و تو نیست جز در
درست • غیر او نیست او هست که اوست • محض شرکت غیر وحدت محض • با من و تست گرچه بی من و
تست • نی حلول و نه اتحاد است این • نی بروت الا هیچ از و نشد وکست • هیچکس را بکوی او ره نیست
زآنکه کس نیست هرچه هست آن کوست ۵ و اینهمه ظاهر و مظاهر گویا که این در ذات او جدا جدایی
ندارد و در حقیقت جز جلوه نکند است چنانچه اینهمه دریاها رودها و سیلها و جویبارها فراوان گ
به هر کدام صورت و نقش جدا دارد لیکن در ذات است دریا این تعینات و نمودها محو و تماشا است و همه
و نیز خیال و همان یکی است دریا که از روی جنبش خود چندین هزار هزار صورت موج و حباب و گرداب
مینماید و از روی شناخت و تماشا نیز از غلط بر جنبش و حرکت آن غافل گرد و در فشندگی و نمود پیدا

کو دو در صحن واقع و نفس الامر این همه نمودارها یکذاتست دریاست و در این نمایشها گوناگون غیر
دریا هیچ وجود نیست همچنان این عالم و نمودارهای این عالم را که رنگارنگ دیده می‌شود از روی حس
قصور فهم و قرب و بعد و تصور و اندیشه بر هم خورد و نمود دلیل و آنچه گوناگون هست جز نظر او نیست و در ذات هم
و هستی حق در نهایت صفا و کمال لطافت است و او را تغیر و انقلاب نیست و اوست که ظاهر شده و نیز همه
و غیر او را نه بود و وجودی نیست لیکن محجوبان از قصور فهم و کوتاهی ادراک و از نشر این سر را در میان
می‌بینند و من و تو را در حساب می‌آرند و گرچه بر چشم یقین بینند که یکذاتست بر هم [illegible]
دلیل و این نمودارهای رنگارنگ از روی خواهش و اندیشه اوست که کمال و بزرگی او چون بمقام
آید در کمالات خود را ظاهر گرداند و بر وقت و قدر سخن خود را کار فرمود چندین مظاهر موجود است که [illegible]
غوغای عالم الظهور [illegible] من و تو در میان آمد و غیر و غیریت دیده شود و با چرخ خیال در این کارخانه
در نوزده و این سیر را بر هم زند هر چه هست او همیکس و هیچ چیز را نه بود و هیچ نماند موافق خواهش و
اندیشه او این عالم فانی گیسو و این نمودها هر گونه در پرده عدم پوشیده و پنهان شود و دیگر هیچ نشان
جز او نماند **فرد** مرکند هر لحظه پیدا صد جهان ، باز پنهان سازد از کن لامکان ، عقد اینست در
افتاده بود عشق است کی حل این مشکلات ، کو مهتری صاحب بیداری ست ، نیست بجز این سر با [illegible]
نجات ، چیزی دیگر من نکته پوشیدست ، در [illegible] **٥** باید که توجه را این تن [illegible]
و کل فارغ ساز [illegible] اندیشه در غم [illegible] حق [illegible] وجهی مطلق که از [illegible]
بر [illegible] لطیف تر است و دست اندیشه هیچکس [illegible] و در [illegible]
و سبب خاک شدن تن او را هیچ تفاوت نکند در رنگ صورت خم و کوزه که کاس و هوا [illegible]

آن که

آن که آن کوزه و آن خم را بشکنی هوا و آن کاس را هیچ تفاوت نکند و بی تغیر و با تبدیل در جای خود
آنچه حقیقت که تمام عالم مظهر اوست و به او پیدا شده او الاول و الآخر و میانه نیست و نه [illegible] و
نه میرد و تغیر و تبدیل در وی راه نیابد این اعتبار را النسب باو در [illegible] و با تمکین و ازام
بدانکه این همه موجودات کاینات و این تعینات از حد و شمار افزون چون نظر در آن همه مظاهر ذات [illegible]
جلوه هستی مطلق است و صاحب این نظرها همه یکذات را بر هم [illegible] در رنگ آنچه از زیورها و زر این جنس
یاره و گوشواره و غیره است هر کدام تعین و صورتی علیحده دارد و صاحب آن همه یکذات [illegible] که از
شکستن آن صورتها همان طلا بماند و یا دیگر آنکه از طلوع حضرت نیر اعظم هر از خطی شعاع و روشنیها
و تابها دیده می‌شود صاحب آنچه یکذات نیر اعظم است چنین که [illegible] بر هم حاصل کند و شناختن ذات
بکمال رساند و مشاهده او کند و در ذات او فانی شود مانند قطره که در دریا افتد و دریا گردد **عطار**
کان زمان حاصل دریا بینش ، قطره بینی شمعان گه شود ، تا گردد قطره و دریا یکی ، [illegible] این
کی شود ، چه سر چون شنیدی می‌بینم و لی ، من ندانم بر تو تابان کی شود **٥** بدانکه آن ذات بر هم [illegible] محض [illegible]
و یکتا و منزه است و هیچ نام و نشان و رنگ و صورت را با او راه نیست [illegible] اندر خواهش [illegible] آفرینش شد
مرتبه [illegible] خود را در کمالات خود را ظاهر [illegible] صورتها [illegible] پیدا شده و همان ذات یگانه
تعین روی [illegible] که آن تعین را [illegible] گویند این [illegible] سبب پیدا [illegible] وجه خلق جهان [illegible] گردد و همان ذات
مطلق [illegible] از مرتبه اطلاق [illegible] تنزل [illegible] جلوه [illegible] ظهور
[illegible] پیدا [illegible] آید و [illegible]
[illegible] و چون با این [illegible]

محو شناخت او گردد و از خاصیتهای آن بگذرد که در دستار هم فانی شود و با وی گردد چنانچه گشتن و
وجمع زبان بگر از شکستن صورتها و در شدن تعین طلای که عدد و جز ذات طلا چیزی دیگر نیست اینهمه نیست
عالم و این موجودات از هر کس صورت که بنظر در می آید جز صورت خواهش و اندیشه حق مدان که همه
خواهش اندیشه اوست که بچندین صورتها و نقشها و رنگها جلوه گری کرده و بظهور می آید و این هستیها را هیچ از
واقع نتوان گفت بجهت آنکه فانی و ناپاینده است و وجهی در بر غفلت و اکنون است و نیز هیچ و نیست
هم نتوان گفت چرا که بنظر در می آید و نمود و ظهور تمام دارد حاصل آنکه کار و بار عالم و غوغای انجمن و
چون خواب بیند در خواب خود احوال خود را بگذراند و مشغول کار و بار باشد و در آن زمان از خود و
نفس الامر خیال نکند و بلکه راست پندارد اما چون بیدار شود معلوم کند که آنچه دیده شده و آنچه در عالم خواب پدید آمده
به حس ادراک و اعتبار نیست همچنان چون کسی شناخت پروردگار خود کند و کیان پیدا کند و محو شهود حق گردد
یقین بداند که این همه مراتب وجود که پیش او آمده بود و او آنهمه گذرانیده بود چیزی نبوده و نمود و نقش را
برداشته و بدانکه اصل کار محو شدن در ذات بزرگ است که در بیداری و خواب و نشست و برخاست و بنوشیدن و
و خفتن و ایستادن و راه رفتن و در جمیع حالات و هر چیزی و آنچه تراشیده آید همه را جلوه ذات بزرگ و
منظر جمال و کمال او باید دید و هیچ کاری را در همه چیز ببیند و لحظه‌ای از یاد او غافل نشود و چنانچه خود را بینایی
او داند و شنوائی و گویائی خود را گویائی و شنوائی او داند و همچنین هر کاری که از تو آید از وی داند و جمیع
همه حالات و حرکات و سکنات چون قلم در دست کاتب بی اختیار تو و وجود ذات خود را وجود
او سازی و این عالم را با اینهمه دبدبه و غلغله و کثرت و غوغا از آسمانها و اختران و زمین و کوهها و دریاها
و آبادانیها و جنگلها پر از حیوانات بری و بحری و وحوش و طیور از چرنده و خزنده و پرنده و گزنده حیوانات

و چیزی جز جلوه یک ذات برهم تصور نکنی و بدانی و یقین نمائی که اندیشه پاک معشوق خالص است در تماشای خوبیت
و همه مظاهر و موجودات ظهور می‌نماید و این عالم که از روی اندیشه و خواهش او جلوه گرفته و موجود گردیده **فرد**
پیشتر از ظهور کون و مکان ✱ خود بخود به عشق جلوه کنان ✱ ساخت آئینه ز هر دو جهان ✱ جلوه گر گشت
در مجالی حسن ✱ حسن او بظهور رسید عیان ٥ ذات پاک بزرگ هستی مطلق را که بی نام و نشان و صورت
و رنگ و بی حد و نهایت و بی تغیر و انقلابست و از جمیع قیدها و تمیزها منزه و مبرا و پاک و لطیف بجهت
که طلوع کمال بزرگی او را زوال و غروب نیست و با وجود آنکه او هیچ چیز و همکس را وجود و بی نیست با گ
قبله همت خودسازی و مستغرق یاد او باشد و آنچه از تعینات کاکون و موجودات از حد و شمار افزون و بیند
و نیست و پیاده و بغید و سرخ و زرد و از هر نوع و از هر جنس که در این عالم به نظر تا بشر مظاهر جلوه های ذات
حق و مجالی کمالات نور مطلق دانسته بدل خود جا کن و در این خود هاست که بغیر او را وجود و هستی نیست
و همان یک ذات کامل است که از هر رنگ جلوه کنان جمال خود را مینماید و از هر بوی کمال خود را جلوه گر یار
باین عقیده به آهنگی بار از خودی گذری و خود را در میان نبینی و چنین بی آهنگی شعر نه چار مرتبه توجه کرد و دیگرا
باین عالم کار ندهد **فرد** از خودی عشق بیخود کوان ✱ رمز از خودی تو نمی دانم ✱ تا کنم جا در حریم وصال ✱
جز آن مستغرق نمی دانم ٥ این عالم را که چیزی و این تعینات موجودات انگار که بنظر در آید هیچ نیست
و وجود و بود ندارد و نمایشش خیال و در رنگ در نقش پیدا … پرتو و نیز لحظه که مانند آب … هیچ
تحقیق که تو معلوم گردد آنچه می نمود آب نبود همچنان این جهان هم همین نمود دارد وجود و بود ندارد که پیدا کننده
این عالم و وجود بخشنده این جهان ذاتی است منزه و لطیف از رنگ و صورت و نقش و نام و نشان را … او
نیست و فکر و اندیشهای باشند هر سر عالم از ادراک و دریافت او کوتاه است و او بی نظیر و بی شبه و بی ضد

و تغیر و انقلابست و از صد هزاران پرتو و طلوع و غروب او و او را پرتو تمثال گویند که درین عالم تصرف و
قدرت او ظاهر شود و با وجود آنکه از جمیع نسبتها و مظاهر او برتر است هر کجا ظهور کند و در صورتها که بینی همه
جلوه کمال اوست و اوست که همه ظهور اوست فانی آنجاست آفتاب کاینات : نور ذات مطلق کل صفات
ابر جمال آفتاب مشرقین : نور ذاتست عین نور و نور عین : ما همه ظهور تو ایم : زانکه بی ما وجود در ذات
تو ایم ه نقش پیدا نه عالم و آب فرنیش چه از امر انشو که کلی بر تمثال و هستی مطلق از روی
خواهش او در ذات او بجهت خود ظهوری در رنگ آنکه عکس صورت شخص در آینه افتد و قدرت بوجه ساختن
عالم و قوة معدوم کردن آن باهم یک رسید آنکه او این اندیشه کرد که یکی در ذات بجز و از
جمله کمالات ذاتی و قدرتهای لا نهایت او یکی قدرت این آمده که وجه این عالم را که برهم گویند
پیدا کرد و قدرت دیگر این آمده بجهت تعین ذات جانها که غیر و آخر ذات پاک اند از روی تنزل در مراتب علم
شهود جلوه گر گردید و شیون ظهور او موجهای ذات اند از روشنی بز اغلم هزار هزار نیست و فرش بنظر در میاید
و در حقیقت همان یک ذاتست که چندین موجها و صورتها پیش دیده بیننده می آید یا مانند جوش زدن دریا
و چون در جوش زند در آب دریا بخار سر رو بالا کند و در هیأت ابر آید آنرا بخار گویند و همان بخار چون غلیظ بود
و تو بتو نشیند آنرا ابر نامند و چون ابر قطره قطره در پا بریزد که در آید آنرا باران گویند و باران چون بر
زمین آید و جمع شده و یکجا گشته روان گردد آنرا سیل گویند و باز چون آن سیل رفته رفته به دریا رسد دریا شود
و در اینهمه تعینات و نامهای مذکور شد چیزی غیر از آب دریا نبود آخر چون با صد جهد رسیدم هیچ بودن نشانها مانند
همچنان این موجها و حبابهای رنگارنگ عالم در حقیقت همان یک ذاتست کامل صفت که او همه دانا و داناست
که چندین تعینها و نامها و نشانها جلوه کرد فرد فانی آنکه جسم و جان ظهور نور اوست : او دست تو

رنگ

بنقش سبوست : هر کجا خواهد کند آنجا ظهور : گاه در ابطح گهی در کوه طور : گاه در کعبه گهی در سومنات
گاه در ذره گهی در کاینات : گاه در عقل و گهی در طبع و جسم : گاه در ذات و گهی در لغت و اسم
اینهمه نقش تجلیهای اوست : صورت رای جهان آرای اوست ه و غیر او را وجود و بودنیست
آن ذات یگانه و هستی مطلق را چون انجلی خود خواهش و داعیه آن پیدا شده که از خلوتخانه غیب را
پرده ظهور در صحرای وجود بزند و یکذات خود را بجلوه های بیحد و نهایت و نمودهای بی غایت چندین
ذاتها و چندین صورتها بنماید و همان ذات و همان عقل خالص از قدرت و تصرف خود به تعینات جانها
متعین که غیر یعنی اوقات تعینهای مجرد و لطیف باشند ظهور فرمود و باز همان جانها از روی تنزل در مراتب
وجود سیر کردن گرفت و بحسب سرشت اریکا موافق وقت و زمان بصورت جانداران بری و بحری
ظاهر شدن بنیاد کرد و این رنج و راحت و شادی و غم را لازم جاندار است از روی این تعین ظاهر
و باعث غفلت و نادانی اوست که گرفتار بلاهای کوبره والکر غم و شادی و رنج و راحت و دیگر صورتهای نفسانی
را در مرتبه ذات همان هیچ اعتباری و شماری نیست و لیکن همه اعتبارها و شمارها در رنج و خطر کوته اندیش و نادانست
و چون هستی مطلق و اتمام از مرتبه اطلاق خود تنزل فرموده و وجود تعین بگیرد و با ادراک و فهم در می آید
اعتبارهای رنج و راحت و قیدهای شادی و غم نسبت با وی پیدا آید و هر پنج حواس بکار در آیند و هر
کدام ازین حواس از اثر قدرت و کمال او ظهور پذیر گردد آن اثر و آن قدرت را هم بوای تعین آن
و باللهمه تعالی دیر و باید دانست که این وجه و تعین از پنج حواس اختیاری و کاریست و بر جهد باشتغال
چیزی نیست نه بتوجهی ظهور یابد اینجا که ذات حق بر تعدیتها نماید و خواهش کند و براهی الیتلار
میبلا و برو وارد میآید در آن کس ناچار پدید هستی مطلق وجهت محض است تو این وجه و این تعین

ظاهر را که از چه خیزد و آن کس پیدا شده بر جا که از هیچ تقید این شود ما خود را از آثار و عمل گرد کرده
گذشته در ذات برهم به بند و در پای تمام ان به چه نحو مشغول دهی ای کن ره کاتمان شود و محو شاده
نور مطلق گردی و آن ساعت نشود در نظر او این اندیشه راه کند و دنیا و من دنیا هیچ چیز نیستم و هر چه
و نمود دارد جز جلوه ذات برهم نیست و هیچ از فنا و بقا بیزار است و از تصور باید رو بقا و پاینده که ذات حق را نیست
که غیر را هیچ جز برهم ملاذ آخر رفته رفته این اندیشه در دل او بیخ محکم کند و او را از گرفتاری عالم
باز دهد و به جهان مجاهده نور مطلق گردد **فرد** چه محو نور یکتا شدی زخود رستی • دگر چه بیم و چه دیم و
چه بیم و چه اکراه • و چه کون و مکان نور پاک الله است • بری ز نسبت اضداد و اتهمت اشباه • در آن
و جه چه فنا شدی بقا یابی • که بی بقای خدا جمله فانی است و تباه • بدانکه حق یعنی از حق شود از فنا
که نیست در جهان غیر حق یعنی کوتاه **ه** و بدانکه ظهور ذات تمام و هستی مطلق در همه چیز و در همه کس یکسان است و ظاهر
و باطن را فرو گرفته می باشد در رنگ پرتو حضرت نیر اعظم که چون در آب نگری قرص او در میان آب بنظر در
می آید و چنین در هر ملاحظه کنی نیز قرص و ذات او همچنان بر تر و بالا و به جا خود است و هر جا خود را بسته
در آب دل نماید که اثبات ان فرق هستی مطلق و جمال لاریب ظاهرم همان رنگ تصور کن هر در من و در عالم پیدا فرود
بیش و کم ال او بی هیچ نقصان و کمی و انتقال از جای یک جا بینی و چنانچه یک ذات طلا را در صورت ها گوناگون
زیورهای گوناگون از طوق و یاره و خلخال و انگشتری و گوشواره و غیره ظهور است همچنان آن اثبات را در
هر عالم و در همه ذرات بنده های بی شمار ظهور است و در جمیع جهات از خانه ذاران که راه وفق ره و خود و جود
و غیر اینها هر چه از قسم درخت و سبزه و غیره که نام و جو برو اطلاق توان کرد ظهور دارد و غیر او نه و جود
بهیچ وجه **فرد** از تن و جان از تو پیدا آمده تو درین هر دو هویدا آمده منزه ز حسن تو بهر جا هست
راه
راه و بیچاره هیچ شمار نیست • ظاهر و باطن تو دالی که در عالم را تو با همه وجود ظاهر و باطن تو لی
و غیر نیست • جز ترا در خود سلوک و غیر نیست • سیر تو در تست پیدا و نهان • محض و هم است این جهان
آن جهان **ه** تو این تن و وجود موجودات عالم و هر چه در این عالم است چیزی جز پندار و این همه را فنا
معدوم دانسته دل خود را در آنان مبند که بقا و پاینده اوست آنکس که طالب ساختن برهم کند و در باب
تحقیق خاطر و ذات برهم از و جدا است و بهر طرف برای یافت او بجهد و اینجا و آنجا جستجو کند در
رنگ آن است که زنی بچه دارد که بچه او در کنار او خواب کند و بغم گم شدن خوش و او را در کنار خود فراموش کرده است و
بر در هر بچه از انبیا بپرسد و آنجا بجو **مثنوی** ای برون از وهم و در اندیشها • ما ترا جویان و تو در پیش ما
تو بما نزدیکتر از ما بما • ما ترا هر سو طلبکاریم از خطا • تو ترا با ما دمی در میان • هیچ پیچیدیم و تو با ما چنان
ه بدانکه چنانچه آب بچندین تعینات دمی ها نماید و صورت حباب و شکل موج و بی نظر در آید در حقیقت
همان یک ذات آب است که به نمودارهای گوناگون کند همچنان یک ذات برهم و هستی مطلق است که از روی حواس و اوهام
خود از تعینات و جهات و صورتها و تجلیات هزار هزار نمود و گرد و گرد و رنگ نماید لیکن در این تعینات و تجلیات
غیر ذات برهم را وجود نیست **شعر** نقش و نگار نقش نگار است یکسان • از نهان شد است در این نقش
مانون مثال خلقت عالم است که چنانچه طفل خود سال گل را بیابد و از آن گل فیل و عماری
و اسب و صورت جمیع جانوران از آدمی و فیل و شتر و دیگر و چوب و سگ و گربه و غیره سازد و بسازد و نمایید
سکند و چون دل او از آن تماشا و از آن نمودار سیر شد و به تجه خود را از آن بازی و در لحظه همه تصویرها
و نمودارها را بر هم زند و آن گل را بگوید که آن تعین و صورتها بگوید و همان توده گل در پیش او باقی
ماند همچنان ذات برهم موافق اندیشه و خیال خود در خود به جو کند این همه تعین گوناگون و صور نمود

وشمار پرفرز بیدا کند و تا اگر که خواهد این خیمه غمار برباد دهد بجز از آن آن آرنده کارخانه را در بود دوکه هیچ و نقش بر جا نماند و بجز ذات پاک او که منزه است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها باقی و پاینده و برقرار
فرد همه یکیست و آن پیدا و پنهان بنقش عالم و آدم هویدا همه یکیست و دو اینجا بنماید
کاسها بیعین سما سنهمچیز در نهان جلوه گرشد در اسماء عین صورت جلوه گرشد اگر یکچیز را صد نام خوانی
همان صد نام یکچیز خواندی **فرد** بدانکه مردم کوتاه بین که آهن آتش تافته را ببینند و گرمی او را بآهن نسبت کنند و با برگها در رخت دیده و یا قطرهای آب چشمه را به نظر در آورده خاطر او از صورتهای
دیگر شکلهای قطرات نگذرد و پی نبرد که اصل این همه درخت و چشمه است همچنان مردم غافل ظاهر تعینات و آثار
موجودات عالم را ببینند و تصور ایشان از تعینات و آثار نگذرد با بیمکه تو دانش و بینش خود را بکار
فرموده گرمی آهن را از آتش بینی و از برگها و قطرهای پای آن صد گل که درخت و چشمه خیزی بینی و آنچه در عالم
از صورت و معنی بینی و در اندیشه تو راه کند حواله به اصل هم کنی و بسوی هستی مطلق کنی و دیگر کمال
اتمام و برتر کنی ازین سخن را ببین که با وجود آنکه ذرهای وجود تعینات این عالم و تمام موجودات منظور دیده
هستند و هیچ جای نیست که کمال و جمال او آنجا باشد بر بزرگ سازی و بوالعجبی کارها چه اهل عالم را چنان
مستغرق خیالات گونا گون دل کرده که جلای آن مبر نمود ذات او ایشان را نشناسند و در اینجا بجز خیر از او خبری
نگاه میرزا **نظم** چاره این در جهد بسیار کاست و رخ خوبی فانی شدن یک رکاست چاره این درد دیگر
است محو این ره نواله دیگر است باید که تو هستی را بگذاری و از جستجو و از آرزوها بگذری
این عالم و موجودات این عالم را وجود نبیند و دارای تمام حاصل کوه هستی خود را در ذات بر هم و هستی مطلق که
در همین ظهور اوست و هیچکس و هیچ چیز را جدا از وجود و بود بی نقص بندی و بدانکه هر چه هست همان
حق

حق و ذات سبحانه است و یکمو را در همی جلوه گر نیز قدرش این نور و روشنائی و وحدت و یگانگی
او تا ریکی کثرت و شمار کثرت و توانی را محو و معدوم سازی و در سرور و در سالکی ابدی لفت **فرد** چون ادراک ارادت
حسن غیب شد فارغ از ارباب حجاب عیان خوبی همه یار اوست علم خوبی همه زشت و نکو
گرچه فنا از خودی فنا شوی جمله او نیز نیز چیز او **ه** بلکه او **چون تو یک** گشته در عالم پیدا
حال او بعینه چنین حال مردی بود که او گاهی در خواب باشد و گاهی در بیداری و منع این عبارت از جان
او از خاطرهای نفسانی گذشته و از آرزوها و هواها باز مانده همه احوال را حواله ذات سبحانه کند
پنهان گویا در خواب است باشد و با وجود این حال چنان بظاهر مجذوب باشد و احوال عالم بنظر او بود هر چند
راه او با خدا ایمن با وجه آن گویا در جان بیداری است که هیچ زبانی بیند و بیدار اند **مثنوی** خویش را در
باید پیش ها تا به بیداری ببیند خوابها آنکه بیدار است آن در خواب تن هست بیداریش از خوابش
بتر چنین بحق بیدار شو جان ها هست بیداری چو در بند ان **ه** و دیگر طالب راه خدا چه کند که
رسم نبیند که مشغول آن و فرزند و اسباب دنیا داشته باشد و چه مجرد و وارسته و شناسد که در هر کار
و هر شغل از پیش او آید از این عقیده نگذرد و این معنی را ذخیره دل خود سازد و یقین داند که در وجود
او و تن او بحقیقت که میگوید که این منم بحقیقت و هستی از زمین و گردون منزه و مبرا است و هیچ جای
او نبود و در هیچ جادث و رنج و تیه و فنا نیست و با تغیر و تبدیل نیست و او را نه پیدا و آن گفت و نه
ناپیدا او عین حقیقت را در هستی مطلق و ذات سبحانه است از جمیع قیدها و تعلقها بگذرد و بدار از که
خیال بیدا کند و این عقیده در مردم او محکم شود او محو خدا است او را با عالم و اهل عالم هیچگونه کاری
و بازگشتی نباشد و موجب لطف او است و چون محو را البتی لابد آنکه هستی مطلق و ذات سبحانه را بظهور او

چون بیا بر زیست از خود بر نست و دو
یقه و خوی گشتن و در صحبت و دنیا از محرومان
و پیچیدن و در موضع کاره در بیان نیز
بر هیچ برابر و بدن و بان نماید
بیم بلا نسبت با خیالات بند و بود و در هم
آنکه زمین و مردم را بر او بیک ال بود و
هیچ تفاوت دشته باشد و تغیر نبود
جیو لامکت بیکار از بیقرار
است

در ذرهٔ خاک و در کوه کلان و در آسمان و زمین و اختران و باشندهای هر شهر از دد و دام و آدمی
تمام جانوران از مورچهٔ ضعیف و پیل قوی برابر است جلوهٔ آن هستی مطلق و ذات بر هم تصور کند و ذره
جلوهای ظهور من در هیچ چیز و هیچ کس برابر است و نیز که به هر صورت و به هر رنگ خود را ظاهر کنم و جمال و کمال
خود را جلوه گر سازم او را بر آن هیچ اندیشه و فکر نماند و آنچه و فارغ گردد و الحق گر پیر او را
از روی حقیقت نفس الامر هم از شمه‌ای مسائلی که آن پیدا شود در آسمان و زمین و شش جهت و
اطراف در هر چیز و هر کس ظهور کمال من برابر است و نیز به این نقش و رنگها و صورتهای گوناگون خود را ظاهر
سازم این نوع ذات [illegible] و فراخی بیش و او ازلی و ابدی شده بر قرار خود بود و از هر نوع [illegible]
آنکه بیش **فا** فنا از اسم و صفت نیست؛ که عارف در مقام معرفت نیست؛ همه حرف و عارف سوای [illegible]
است؛ یعنی محو غیر لباس عشق است؛ چه تو فانی شدی به تو باقی بودی؛ در آن دم خود انا الحق گو
انا الحق گوی آن دم در بقای تو؛ ار کار محو باشی در فنای تو ۵ آنچه در این عالم چیزی از موجودات که رنگ و
و تعینات نگارنگ همه مظاهر جمال حق است غیر از هستی مطلق و ذات او هم را ظهوری و وجودی نیست در او [illegible]
چاه و حوض و دریا و جوی روان هر کدام تعین علیحده دارد و صورت هر یک جدا جدا است لیکن در همه آن
ذات یکی است که جلوه گر است و غیر آب در این جو و جاها و نمها هیچ ظهوری نیست و در آنکه هست خود آرزو
در میان است جان دارد در این عالم گرفتار صحت و رنج گاه و بیداری که از خود هستی آرزو بر آید
چیو جانوران از [illegible] و همچنانکه [illegible] جانوران از [illegible] و از [illegible] تمام فرسخ
از پرده تمام و بر هم چیز [illegible] و همین [illegible] رجوع نماید و [illegible] گردد و [illegible]
نظر بینش او روشن شده و یکجا کمال او در هیچ چیز جلوه کرده و از فرق [illegible] و از خود هستی
نفی

نفی او و آرزوهای جسمانی برکرانی شوی جای او برتر و بالاتر است و او است که از جمیع قیدها آزاد و مطلق گردد
فا گر شوی مطلق ز قید نفس کافر کیش خویش؛ گر حق مطلق به پیش مطلق ایمان شوی؛ ور شوی فانی
چو فانی از صفات کمالات؛ سر اقلیم وجوب لاز خطه امکان شوی؛ چیز نو غلام را جلوه جمال [illegible] کمال
حق نیز و دانی که همان نور مطلق است که به هر جا به هر رنگ خود را ظاهر ساخته و یقین دان که تو از کوری
خاص شده و دیگر دانی که کمالات ذات خداوندی و تجلیات بر همه احد و نهایت نیست ار کسی در شرح
او کوشش نماید و فکر خود را در هوای صفات او پرواز داده به آنچه در حوصلهٔ دانش و ادراک گنجد
گنجیده از او بیان نماید تو باید که موافق گفته ایشان اعتقاد کنی ظهور او در این عالم از روی خواهش و
اندیشه او است و او است که به هر جا به هر رنگ جلوه می‌فرماید و به هر صورت خود را ظاهر ساخته و دیدنی
باشندهای هر عالم از دریافت کمال او عاجز است و هیچ کس هیچ چه هست او را شناسد و از
او را اندازه و چون آن هر کس و هر چه از او گفته و هر نوعی از او نشان داده نگر باید که همچنین نیست
بزرگان دهان نموده‌ای او که محو مشاهده جمال او باید چه هیچ مرتبه و هیچ مقام برتر از این نباشد
من شاهی و سرور آن مرتبه را آنچه بیان توانم خاطر نشان نمودن ذات مطلق را چیزی نمی‌توان گفت
و نمی‌توان گفت که او در عالم ظاهر است بجهت آنکه به نظر در نمی‌آید و او را مانند تعینات عالم از بلند و
پست و خرد و کلان و سیاه و سفید و مثل آن نتوان گفت و نیز نتوان گفت که در این عالم نیست و
او در این عالم حادث است بجهت آنکه هر چیز از این عالم به نظر در می‌آید جلوه جمال او است و او را منزه و
مطلق توان گفت نه مقید و شبیه او را ذاتی جامع جمیع کمالات و تنزیه و تشبیه تصور نموده‌اند او به
نمود و بیان او در این عالم نمی‌گنجد باید گفت **فا** آنکس که نه جسم است نه جان او است ببین؛ و آنکس

هم اینست هم آن او است ببین ۰ آن هست که هست او نیست هر چه هست ۰ بی او همه جهان در جهان
او است ببین ۵ آنرا که از درون او و جای او از عشق و محبت غیب پر شد و او را در شناخت
حق آرامی و تسکین حاصل شده است و از قید هستی گذشته باشد بنوعی آب و آینه را از صفا
که هر آنچه در برابر آید عکس پذیر کرده و چیز از برابر او رفته نه اثری از آن عکس در وی نماند
آلایش و تعلق نداشته باشد او است آزاد از گرفتن دنیا وارسته شده مثنوی هر که او بی نقش و ساده
سینه شد ۰ نقشهای غیب را آیینه شد ۵ مرد خدا اگر در این دنیا باشد و با اهل دنیا بکار و اختلاط
ضروری داشته باشد او را باید از ستودن و مدح و ثنا گفتن کسی خوشی ننماید و از دشنام و ناسزا گفتن
دل تنگ نشود و از رنج رنجیده نشود و از راحت آسایش نگیرد و تن خود را چون سایه و عکس حقیقت خود تصور
کند و چنان داند که آنچه از آزار و راحت بآن نسبت بسایه شخص کنند شخص از آن آزرده و رنجیده نگردد
گرد و دانکه آن برم آتمان و هستی مطلق که مرتبه اطلاق و بیقیدی و بینهایتی خود را گذاشته فرود آمده
بخواهش اندیشه خود چو آتمان گردیده و گرفتار رسوم عادات عالم شده چنانست که شخصی برهمن
باشد و براه و روش خود زندگانی کند تا اینکه ناگاه بخاطر او رسید که سود شوم و رسم و عادات
سود پیش گیرم آخر موافق اندیشه و خیال خود آن مرتبه بلند و آن روش ستوده را گذاشته
و عمل و کردار طایفه سود را پیش گیرد و بجوی خود از اینجا که بود خود را فروتر انداخته
این عادت و این رسم شده که هر بار آفرینش شود و عالم موجود گردد به نوع پیدا می آید
هر جا برقه و پیدا و از جملهٔ اشغال کند مثل فرشته ها و آدمی و پری و حیوانات بری و بحری از
چرنده و پرنده و خزنده و هر نوع از آن استهاور است که از جای بجای نرفته مثل کوه و درخت

و رویدگیها

و رویدگیها و غیره و هر حال که از خلق پیدا می آید و از عالم غیب در این عالم ظاهر جایی که بعلت سبب
آن نیست و سبب آفرینش آن همان خواهش و اراده حق و اندیشه برهم است که ایکی بکی بخودها
خواهش و آن اندیشه ذات برهم را رو می نماید و بواز آن هر موجود را عمل و کردار همان موجود
سبب پیدایی و علت وجود گرفتن آدمی شده ذات حق چنین خود بخود خواهش پیدا می شود از آن خواهش
عمل و کردار بوجود می آید و آن عمل و کردار باعث جنم میشود که این دنیا می آید و میرود و بکردد و مورد
و همین جنم گرفتن موجب انواع رنج و راحت می گردد باید که تو خواهش را دور کنی و هوا و هوس را بر طرف
سازی و از جنم گرفتن دنیا باز مانی و موجب آنکه فانی شدن از صفات خود و باقی شدن بحقیقت ذات است
فرد تو تا در بند خودی باشی خدا را چون شوی بنده ۰ تو تا محجوب تن باشی جمال جان چسان بینی ۰ تو تا از خود
نشان داری کجا از خود نشان یابی ۰ دمی بی نشان از خود رها از خود بی نشان بینی ۰ چو فانی گردی از خود فانی
شوی در عالم باقی ۰ شوی پاینده و باقی و خود را جاودان بینی ۵ و یقین بدان که وجود بحر برهم مانند
و جسمها ذات است که از دیدن آسمان بخاطر میرسد همچنین ذات برهم که دل بیخطر جمال و کمال اوست
در هیچ و همی ظهور او و بیان او برابر است و نیست بکوه او تفاوت بلندی و پستی و خوبی و کلانی و خردی
و جمیع فرقها و کمالها و نقص فرقها او راست و او مجرد و مقدس است از تغیر و تبدیل و زوال و انقلاب
و عارفان درگاه او هر کس بجای تقدیر از و نشان میدهند بعضی می گویند که ذات برهم مانند آسمان
و هیچ و همی همه کس را در گرفته و ثابت است که از احاطه و شمول او بیرون نبوده
و بی نقش و صورت و بی نام و نشان و نسبت که از جهت کمال و اشاره نشان نتوان داد
که جمیع عبارتها و اشارتها در مرتبه او گمست و بعضی میگویند که هست کامل است و بعضی میگویند که بزرگتر است

هیچ بزرگی و هیچ حاکم برتر از او نیست و بالاتر نیست که هیچ کس نیست که او را نباشد خوف هر کس در دل
دانش و فکر خود او را چیزی میگویم و از روی این معنی با تو چیزی میگویم تو موافق کن من هم بدین و
آنست که تو جمیع جهات و نشانها او را درست داشته و تمام کمالات و قربتها را از روی او
در دل من و مراقبه ای از چیزها که او نظر چیزی را که در هیچ جا رهگذر و هیچگونه آرزو
با خود را در مراد خود را در دست هیچ چیز و هیچ کس باز داشته از دل شغل برهم گشته و جمال او در
خود ظاهر دیده و خلاصه عشق که دیده در عالم کنک و کبر بود در عین بیداری از شغلها یا حق بود
کس در صحبت شان **مثنوی** خفته از احوال دنیا روز و شب • چون قلم در پنجه تقلیب رب • آنکه او
پنجه نه بیند در رقم • فعل پندارد بجنبش از قلم **ه** و هر چند از روی ظاهر شغل معاملات میکند لکن اندرون
باطن از همه جدا و بی تعلق باشد بعضی ماه از دل و جان با کسی و با دنیا توجه داشته باشد چه
که بهمه بوده و به هر چیز تعلق کند نیست زشت و ناپسندیده و موجب غمها و کلفتهاست چون از هر
رفتن باز ماند و بچیزی تعلق نکند نهایت ذوق و سرور و آرام در اوست چنانچه درونه و دلی ازو
دست مطلق برتر و پایه برهم دل او را فرو گرفته بود ظاهر هم از نظر بکشید عالم را اندازه
کمال او برتر و بغیر از ذات برهم چیزی نظر او در نیاید و جای بجای چون وصف کثرت از پیش او برداشته
چنانچه کسی چون کوزه را در دریا افکنده و پر آب ساخته را آورد و نظر چون کند بیرون دریا هم
آن کوزه پر بیند و اصل او از یک حقیقت باشد و دریا نیست که کسی کوزه را بشکند دریا در آید و در او
چنانچه در درون دریا غالب بود در بیرون هم غالب باشد **فرد** چو بر خیزی خیال از دیده و دل • یکی گرد همه دریا و ساحل •
چو زان دریاست پیدا این جواهر • همان دریاست چه باطن چه ظاهر • ز هر دریا ... که
بزه

سیرت بالای و پستی **ه** مرنجت خوبی او بالای بهو آخر کار تو و جمع همه آوراز بلند میگویم که
یکی شد تا بشنوید و این سخن مرا بجان خود راه دهید در هر جا در پی این باشید که اصلا یکم
نکنید در هیچگونه خواهش و هوای او هوس را بخاطر خود راه مدهید در هر کار این و من از روی تجربه
میگویم و غرض ندارم و غیر از خیرخواهی عام مقصودی نیست و بیقین دانید هر کس تمنای جمیع خواهشها
آدمی و مدعی خود را بیاد حق سپرده و در گوشه صبر کند اگرچه بحسب ظاهر فقیر و گدا نماید لکن او را مرتبه
میسر شود و او جهانی در دست دهد که در نظر همت او تمام دنیا و عزت جاه و مال دنیا کمتر از خس
خواجه حافظ ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان • میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند **ه** هزاران
هزار نهار هر کس بهیچ چیز غیرت خواه و آرزو و همه را بخاطر راه ندهد و از جمیع جاه و جاهها خود را
کدکان صف فرو کنند **مثنوی** چون همه چیز ترا خاموش شد • بر دل و جانت بگشایند راه **ه** ای عالم
و هر چه در عالم بنظر در هر جلوه جمال حق و ظهور هستی مطلق او تو و تو غیب الغیب این صورتها و شکلها
گردانیده و دانسته خود را بیقین بدانی همه اسم خود را در بند و آخرین بشنا که دنیا خیر خواهی من این است
که آنچه آن در تو خود را بکوی که این منم و انچه از من است همین است که در مغز و محنت باشی و همین که اوست
جهت بکن و خود را محو یاد حق کردانی و هیچ حمد و کردار را بخود منسوب نسازی از جمیع محبتها و غمها او
انجمال غیب و هستی مطلق که تجرد و غایت تنزه و لطیف است و از جمیع جهات و نشانها و تنها کرت و
اعلان ... و خوب و ناپیدا و محو ان و جدا از وی و پر برتر و برکنار و یکسان با همکال ... و
... دریافت او آنست که خود را در هیچ حال در میانه نبینی و جمیع احوال را حواله او نمائی
خود را از نظر خود بپوشی بعد از آن جمیع افعال و اعمال و گفت و شنید و داد و ستد و تمام حرکات و

سکنات را لحواله او کن و ارزو داشت اوراق مجموعه ان که غایت مطلب هنداران
کتاب حق الیقین جناب این است و السلام علی خیر ختام احرف المؤلف شیخ محمود شبستری رحمة الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای پیداتر از هر پیدائی و پوشیده‌تر از هر هویدائی پیدائی تو با پنهانی تو آشکار و پنهانی تو چون پیدائی
نه پیدائی تو از پنهانی میان و نه پنهانی تو از پیدائی کران انسان را نرسد که دست دهد تو فرو ماند و هیچ هستی را نیاید
نسبت هستی تو با هستیها کلی یوم هو فی شان و نسبت نیستی تو کل من علیها فان یکانگی تو در ازل و ابد
یکجهت از شرره و مبرا از مضافات اندک و بسیار آن کیست که ترا داند یا بر تو ثنا خواند هم سپاس و منت
حضرت عزت سزاوار است و ستایش لایق که در جناب تو بر کار است و درود و سلام حضرت پاک و پاکان
تو بر روان جامعه کمالات نبوت و شاهد و ما رمیت اذ رمیت نقطه دایره جمال کنت نبیا و آدم بین الماء
والطین و زبده غایت کمال و لکن رسول الله و خاتم النبیین ناظر لقد رای من آیات ربه الکبری و جامع فاوحی
الی عبده ما اوحی محرم خلوت سرای اسری صدر صفه صفا محمد المصطفی صلی الله علیه هزاران هزار آفرین بر آل
آن و یاران گزین رحمه پیشین و صحفه نشین و لایق یار جان غرض از این کتاب که مسمی است بحق الیقین
فی معرفة رب العالمین حضرت عزت از خزانه غیب بر این ضعیف مسکین کرامت فرموده مشتمل بر هشت باب برای
درهای بهشت و هر بابی از او مشتمل بر حقایق و دقایق و لطایف و ترتیب بابها این است باب اول در ظهور ذات
حق و بیان مرتبه باب دوم در ظهور صفات حق تعالی و بیان مقام علم باب سوم در مظاهر و مراتب او و بیان
مبدا باب چهارم در وحدت و جبر و اوقات باب پنجم در حکم الوجه و کثرت باب ششم در تعین
و حرکت و تجددات باب هفتم در حکمت تکلیف و جبر و قدر باب هشتم در معاد و حشر و حقیقت فنا و بقا

بر اهل

بر اهل بصیرت پوشیده نیست که مبدا جمله مشکلات و معضلات نظری و ماده اختلاف موحد و متکلم
و حکیم منحصر است درین مباحث از فصل ... که درین کتاب بتحقیق رسیده بر وفق نقل و عقل و ذوق
و بتصدیق جمهور فرق از حقایق و اثبات هر یک از فصول ... گواه عقل ... و نقل آیتی از کلام
قرآن ناطق ... گشته ... طالب کننده بعد از تحصیل علوم عقلی و نقلی ... ادراک این نوع است از
توفیق و دیگر شرط تجرید باطن است از امور عادی و خلاص از ربقه تقلید و ترک ... من یجادل فی الله
بغیر علم و تعصب و هدی ... علم و تامل باید در هر بحثی از ابحاث که در الفاظ غایت اختصار اختیار آمد
و در بعضی از معانی سر و خفا مفوض الیه مرجع بیننا و بینکم و هو خیر الحاکمین باب اول در ظهور ذات و جهت
حضرت تبارک و تعالی و تقدس که مقام معرفت است مشتمل بر حقایق حقیقت هستی حق تبارک و تعالی پیداتر
از هستیهاست که او بخود پیداست و پیدائی هستیها بدوست الله نور السموات والارض حقیقت دلیل هستی
او بحقیقت جز او نیست که هیچگونه کثرت را بهستی او راه نیست و دلیل را از هستی اگر نبود او لم یکف
بربک انه علی کل شیء شهید حقیقت هستی او تعالی نماینده هستیهاست که نمایند حقیقت جز از هستی نباید افی الله
شک فاطر السموات والارض حقیقت هر نفسی از هستی بضرورت بقوت بالفعل مدرک هستی حق است بل
الانسان علی نفسه بصیرة و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشنتر از خاص بود و فی انفسکم
افلا تبصرون و حقیقت ادراک هستی حق را عرف و اظهر است مقدم است بر ادراک نفس که او از عالم
امر است و الله غالب علی امره و ازین جهت نسیان حق را مستلزم نسیان نفس فرمود و نسیان بعد از معرفت
بود نسوا الله فانسیهم انفسهم تمثیل ادراک مبصر بواسطه نور دیدن چنین شعاع صورت نه بندد بعکس شعاع از
ظهور در اشکال ... نماید با طلیفه انکار آن امر کند نور که بواسطه ادراک شعاع بود بر آن قیاس ...

نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء تبصره معرفت حقتعالی ذاتنده فطریدر که وجوه متنوع کمالات و
فطرة قابل تغییر دکلدر فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم حقیقت
چیز موجودیتلاریله واهب الصور در حسن الصورت کونده آذکه الذی احسن کل شیء خلقه صورت حسن
بدن ظاهردر وآرایش آن دین وسلامت صبغة الله ومن احسن من الله صبغة صورت حسن خرقه
وآرایش کبی ایمان اولور کتب فی قلوبهم الایمان فرع هدایت عام لازم معرفتدر الذی
احسن کل شیء خلقه ثم هدی نتیجه تابعه حقیقی تابع هدایتدر ولکل وجهة هو مولیها حقیقت
معرفت وهدایت وتوجه جزوی کلیسی عارضه تعین منبع شوق بولور جهت جزوی وجذب وحدة ایچون که
ومن دابة الا هو اخذ بناصیتها حقیقت جذب وشوق ومحبت ارادی جهاتندن موجب حرکت لطف عنایت
ائتنا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین نتیجه حرکه مجذوب عبد جاذبه جز یجذب اولسه صراط مستقیم
صورت بولور اخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم رمز تعدد حرکات وطرق بروفق بی نهایت
دریجه متناهی در ولکل جعلنا منکم شرعة ومنهاجا سر ذلک محیط خطوط طرق نقطه هیئتها جز
نیت که عین هویت که جناب مقدس اولوا اکثرتدن بریدر والله بکل شیء محیط حقیقت جهت اربیت
تعبیر بر متوجه محیط بهر کدام جهته که حرکت ایده محیط بسیط ذات قد الله المشرق والمغرب فاینما تولوا
فثم وجه الله ان الله واسع علیم نتیجه شوق ومحبت بواسطه بعد وجوب تعین قضا دلیل عبادت
کذلک لله کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن عبدا لازمه عبادتنی ارغادیر که تعین او
هدایت بهر طریق که واقع شعر مخصوص کلید زاتی که تعین اول هستانی وقضی ربک الا تعبدوا الا
ایاه وجمیع عباد حق باشند وکلهم عابدون آیه ظهور این امور شبه ارادا که رحمه وشوق

هدایت

هدایت وتوجه وحرکت وعبادت بحسب کثرت وقلت تعینات ورتب ظهور وجهه بولور واینکه جهت
درشت ارمواضع تعبیر از نطق عام بعضا حاجت تسبیح فرمودر از صفات سبحانه وان من شیء الا
یسبح بحمده حقیقت چیز در نظر الانزل رتبه بغایت رسیده وصفات واسما بالکلیه در وظاهر شد
اعتراف بنطق فصیح وبصفت مضاف صادر گشت واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهد
هم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی جواب سؤال مقدر لکفار منکر عارض است واین جهت باید که
اشارت ازلی کرده وسر هر اعتراف فطری آید ولئن سألتهم من خلقهم لیقولن الله حقیقت که
تو را ساده بروفق مبداء ومعاش بود در مبداء ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت در معاش یا رحمن الدنیا
ورحیم للآخره حکم کلی وسعت رحمتی کل شیء یا رب رحیم در ظهور صفات حقتعالی وبیان مقام علم چون که
... که ادراک هستی جزوی وکلی هستیها الضروری پیدا است که وقتها ادراک هستی کلی نظر ...
ادراک هستی جزوی بود واین مقام معرفت آفاق وانفس اولم یکف بربک والله نور السموات والارض ومن
عرف نفسه فقد عرف ربه مبین ... گاه بعکس این بود که مقام علم است وآیات سنریهم آیاتنا
فی الآفاق وفی انفسهم وفی انفسکم افلا تبصرون مبین این معاشت بلکه بیشتر آیاة ... و...
فهم ملکوت ازآنکه با فهام اقربست ... ادراک ادراک است ... حکمت تعریف است ...
شی انما انت مذکر کلی الهی تذکره حقیقت نفس ادراک فطری یعنی معرفت بسیط قابل تفکر نیست
کتحصیل ... معلومات بلکه تفکر ... واین جهت فرموده لا تفکروا فی ذات الله بلکه تفکر
ادراک الادراک است بواسطه آیات وبدین سبب تفکر ... آیات امر فرموده که ویتفکرون فی خلق السموات
والارض قل انظروا فی ملکوت السموات حقیقت ادراک چیز جزئی یعنی معرفت غیر ادراک ادراک

یعنی علم را آن بسیط است و این مرکب و تراهم ینظرون الیک وهم لا یبصرون **فایده** مناط
مولد حکم ادراک ادراک است نه ادراک بسیط یا ایها الذین آمنوا دلیل است بر اینکه بعض از اهل ایمان محقق
که تصدیق است نه تصور مجرد همچنان در مقام بلوغ لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم **قاعده** سبب حکمت تکوین
باصطلاح الهیه و تجلیات و شهودات و الهیات باصطلاح این قوم ظهور مرتبه و جهی ادراک ادراک است از
آنکه ادراک بسیط فطری است و محیط است محال و خفی و غیب است تصور کلام در نفس وجود مرکوز است بواسطه
حواس و مشابه آینه است در صورت جزئیه بر سر انطباق که ولادت ادراک است … جزئیت از مقدمات
بالقوه الی الفعل آید و حروف اجل ابج و … کرده فاقم وجهک للدین حنیفا فطرة الله التی
فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله اشارت است بدان و علم الیقین بمرتبه عین الیقین و حق الیقین رسیده از این
جهت در تنزیل امر بتفکر و نظر و تذکر مکرر و موکد است و تفکر ممدوح قل انظروا ماذا فی السموات والا(رض)
حقیقه محو غلط و مجال ضلال همین ادراک ادراک است که نسبت وجه با عدم نفی ظهور در مظاهر و مجلی انوار
و اعتبارات است چنانچه در تمثیل صورت آینه گفته شود و اختلافات امم و شعب مذاهب و جهل مرکب از اینجاست
است و اذا ذکروا لا یذکرون و اختلاف را با ادراک فطری راه نیست کان الناس امة واحدة فبعث
الله النبیین مبشرین و منذرین فاختلفوا **تمثیل** چون آتش در سنگ و آهن و میوه در درخت و دانه
در زمین و صفا در آهن علم و ایمان در نفوس مذکورند و اخراج آن اسباب است آینه علم تذکر است و لقد
یسرنا القرآن للذکر لعلهم یتذکرون **حقیقت** آنچه نفس ادراک کرد عرفانست مقتضی عبادت اضطراری و
رحمت عام است و ادراک ادراک عرفان است مستلزم عبادت اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص است و ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون **فایده** و منظر این رحمت همچنان منظر رحمت عام است که بالمؤمنین رئوف

رحیم

رحیم **حقیقت** مبدا این نوع کثرت عبارت از کثرت و بعد عدمیت که تعلیم ارزیت کثره و تحقیق
اللابدین و این نسبت بیقین در مقام وحدت و کشف حقیقی ساقط میگردد و عبد برحق تابع گشته **حقیقه**
و صدر کامل در وقت استغراق مقام معرفت اگر بعلم پیوندد آنکه از راه گذر حس داخل … و
مشهود محجوب که لن ترانی و لکن انظر الی الجبل **فرع** تنزل این شود جهت ارشاد و تحمیل حجاب … بکمال
وصال و آیات … کذا علی منزل او آیه کبری بود و بیان و وجدان … طریق جهال حکم … و
الی عبده ما اوحی **حقیقت** غایت علم الهی ادراک ادراک است بعدم ادراک است چه مدرک حقیقی غیر متناهی است و
علم متناهی و بعدم ادراک ادراک بعجز الادراک ادراک و ادراک عدم ادراک و در این مشهد حیرت و
استغراق مدرک نیست در مدرک و از آن درجه با عدم ادراک بحد و عجز است … و صاحب این حال از این
وجه ساکت گردد و … الفاظ و هم زبون **تنزل** بعد از اینکه السیر از مقام کثرت و ترکیب … جهت
مرتفع گردد و فرق مدرک و ادراک و مدرک آنچه که هست ظاهر شود یوم تبدل الارض غیر الارض و
السماء کطی السجل للکتب … لوازم او … کواکب و تکبیر آفتاب و غیر آن … و … حقیقت ازلی
بگوش هوش بیهوش سالک رسد لمن الملک الیوم و از … حقیقی صدا خیزد که لله الواحد القهار
تمثیل … ادراک این شهود بثابت محسوسات حسی است بنسبت بحس دیگر یا چون اکمه است در الوان
و یا طبع ناموزون است با موزونات طبعی چون شعر و اصول موسیقی از آنکه تصرف او … نهایی
… از اشخاص و انواع کلیات و اینجا … و از عالم خلق ادراک عالم امر ورای
این است بخلاف ادراک … الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین
رمز … که … و لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم

بعبارة **رمز دیگر** کمال نبوت از روی نبوت بیشترست فاذا ابلغهم کلام الله یوم القیمة و تحقیق ولایت در
وحدت که لا یسعنی فیه ملک مقرب اگرچه قوت نبوت بحجب ولایت است که نور او بمثابه نور قمرست از
آفتاب نبوت مستفاد است لکن مخالف از وجه وحدت و کثرت آنست که وتری الشمس اذا طلعت تزاور
عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال **نکته** مبدا ولایت خیر نبی نبوت است و
نبوت نبی ولایت است قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی **دقیقه** بشر و رای خیر نبی از جهت متابعت
کمالی یابد که از ولایت نبی مدد فیض ربانی تا غایتی که در نبی انبعثه نبوت محض در بعض امور
و بعض و تحقیق متابعت حق گوید بنشد و بابات مخالف دیگر خبر نبوت خاتم النبیین انفاق
لقد هلّت ابتعک علی الله تعالی وهذا افراق نبی و چگن **دقیقه** از سعت دایره ظهور خاتم النبیین
در مظهر اسم الرحمن است و نهایت کمال نبوت بحقانی مظهر است و ولایت تمام بظهور آید تا جامع
لغات دایره طرق گشت و سعادت در متابعت او علیه السلام منحصر گشت و صورت مخالفت در
اجتهادات احکام فقه دو اصبر بیکش پس قرار گرفت و مجتهد حکام الکرام مخطی مثابت و کار
للارحمة للعالمین **دقیقه** چون عارف بدین مقام متحقق گردید از ولایت نبوت دیگر استفاضه نور
کند اکنون از رشد خارجی مستغنی گردد از تصرف خارجی جهة ریاضت نفس است و صفوف نفس عرف
است و کلیهم بسط در تجیه با وصید و دیگر مرشد برای دلالت و هدایت سلوک است و حال علم
ضلال و حیرت در مقام بی بصر و بی نطق است و من یضلل فلن تجد له ولیا مرشدا **سر دیگر**
ادراک بنا بر غلبه ظهور بر بطون از شدت ظهور نیست مستهم بظهور و حق ادراک عدم ادراک بنا بر غلبه
بطون بر ظهور از شدت بطون نیست مستهم باطن و حق پس از وجهی عابدست و از وجهی معبود.

للاول

للاول و للآخر و الظاهر و الباطن **سر دیگر** ظهور وجودیست و بطون عدمی و وجودی عین بجهت
دیگر غیر عدم و عدمی نیست و عدمی همچنان عین عدم است که واسطه میان وجود و عدم نیست و ظاهر
وجودست و باطن عدمی پس آنچه نفی محجوب خلقت در واقع حقست که بر محجوب او مخلوق مجمع است
و انه غالب علی امره **حقیقه** لیلی ظاهر بود و او ظاهر است از ظاهر و خفی باطن گردد و او باطن تر
است از هر باطن که ظهور و بطون او حقیقت بخلاف ظهور و بطون باطن پس او ظهور ظاهر بود و بطون باطن
و بطون و ظهور در حقیقت متحد از الکرم انه **فایده** بنا بر آنکه صورت ظهور هر ظاهر بوجهی است و هستی
ظاهر تر هر ظاهر است پس هستی او نسبت بجهت او اول و باطن است و از نسبت ظهور خویش ظاهر و آخر
هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن **حقیقه** دیگر ظهور وقیم مفهوم هر یک از اول و آخر و ظاهر و باطن
بیان دیگرست که متضاد نیستند بلکه ظاهر عین باطن است چون اعتبار بطون کنند و باطن عین ظاهر چون اعتبار
ظهور کنند و در هویت که منتهی هویت دعایت الطلاس تعینات حسی و وهمی و خیالی و عقلیات و عام
مجموع تعینات متناهی است و هو القاهر فوق عباده **حقیقة الحقایق** هو بحقیقت هویت است از او در است
مستفاد از غیر و مغایر وجودیست هر ذات را که هویت از غیر بود مغایر وجود بود لذاته هو هو بنفس
بر هو اخیره بود و هو الذی لا اله الا هو **نکته** و چشم های هو جامع مفهوم نوع ذات و صفات و افعال
و من مینها برزخ اعز الصفات چون اسم ذات که لفظ الله است بوند یک اسم کرد از صفات
مرتبه جمع تم در هم **لطیفه** حقیقت هویت غیب الغیب پوشیده تر بود از مفهوم ظاهر و باطن و اول و آخر و از
این جهة بر از این صفات ختم فرموده بود و هو بکل شیء علیم **تنبیه** آنچه مفهوم این درویش است از
این آیت الکرسی ظاهر انیاء است ارکی مجدد اید قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی

و لو جئنا بمثله مددا **حقیقت** ظاهر و باطن و اول و آخر چون از غلبه ظهور نزول کرد بعد از ظهور و بطون عالم
شهادت و غیب دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه این چهار اسم با اسماء مظهر صفات متقابل گشت
چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از غیبه تحقق تعلق بعضی بر بعضی متقرر در صفات جلالیه و
تبارک اسم ربک ذی الجلال و الاکرام و التوجه در اعتبار ظهور در فعل تأثیر نور و ظلمت و ایمان و کفر و
روح و جسد در خلق الموت و الحیات و جعل الظلمات و النور **حقیقت** در مظهر کامل که نقطه آخرین محیط است برابر
است انجا که [illegible] نقطه اول جمع گشت در مرکز [illegible] علم مرکز و
محیط [illegible] خاک و روح [illegible] سجود [illegible] و علم آدم الاسماء
کلها ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی **خاتمه** ظهور این کمال که نبی ختم نبوت آخرین است مقتضی
لطفی ایست از آنکه علت غائی بوجود هستی مقدم است و بوجود خارجی متاخر که نحن الاخرون و
السابقون **باب سیم** در مظاهر و مراتب آن [illegible] مقدمه [illegible] ظهور [illegible] ادراک
بود [illegible] که از ادراک قرص آفتاب دیده رسد و ضیاء [illegible] ادراک ادراک جز
بواسطه [illegible] سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم ان فی خلق السموات و الارض
و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب **دقیقه** نماینده هر روشنی [illegible] روشنی او
مانع ادراک [illegible] از آن [illegible] نور [illegible] کمشکوة فیها
مصباح الآیه **حقیقت** [illegible] عدم مطلق نماینده روشنی [illegible] عدم ممکن
روشنتر [illegible] قرص آفتاب سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم **قاعده** [illegible]
نماینده [illegible] ضرورت [illegible] و الله [illegible] **حقیقه** نماینده

تا بر [illegible]

تا به تبری بعضی از تعینات خود بسمات تجلیه و تصفیه موصوف کرده نماید که از و نیاید که حقیقت نماینده
خود آن نیستی است غایت ما فی الباب آنست که در بعضی از صور کونیه قایم بود است اعتبار [illegible]
نیست و بضرورت نماینده نیستی جزئیت نفی و لکن [illegible]
نسبت [illegible] است با یکدیگر به وجه تقابل و تضاد وجود و عدم خلقکم من قبل و لم تک شیئا **تمثیل**
ضد بود و ترکیب میان دو ضد محال است [illegible] این حقیقت [illegible] الم تر الی
ربک کیف مد الظل **قاعده** حقیقت صفات [illegible] تقابل اگرچه نماید که نسبت [illegible]
لکن نسبت با ظاهر ادراک [illegible] حقیقت خویش را از نظر بواسطه [illegible] کدورت او [illegible]
پشت آینه مثلا همچنان [illegible] صورت نه بندد و در این مشهد اسرار [illegible] بسیار است
انی خالق بشرا من طین فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین آفریننده آدمی
از گل [illegible] آدم [illegible] سجده کنند
لطیفه انی خالق [illegible] بشر [illegible] من طین [illegible] فاذا سویته و نفخت فیه
روحی فقعوا له ساجدین [illegible] **حقیقه** کل
نهایت ظهور مراتب تجلیات و [illegible]
انواع [illegible] حقیقت [illegible] بالقوه است بفعل [illegible]
[illegible] ماهیت [illegible] هویت [illegible] عدم محض [illegible] ظلمت و کدورت بود در
[illegible] آدم [illegible] روشن
بعد از [illegible] و حقیقت ظهور وجود

بر او نثار باد و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا **حقیقت** امر عام از حیثیت مفهوم اگر چه بکلی
نکند کثیر نبود ولیکن خاص از حیثیت حقیقت جمع نماید که اقل است هر چه عام را هست خاص را هست
و لا ینعکس و هو الذی انشأکم و اذا سویته و نفخت فیه من روحی و جعل لکم السمع و الابصار و الافئدة
حقیقت ظهور جمیع حقایق اسما که نسبت بکمال ارباب وجه در فعال است که شیون و تجلیات حقایق
بامر اب تعینات تجدد ظاهر کمالی … در جمله آن در حقیقت انسان است که واحد کثیر و فرد جامع است
خلقکم من نفس واحدة و علم آدم الاسماء کلها و خلق منها زوجها و بث منهما رجالا کثیرا و نساء
حقیقت چیزی که بعد از تسویه و تصفیه و تکمیل با تمام رسد متوجه وجه شود غرض و
غایت ایجاد دوست و کلید او بی توهم حلول و اتحاد مستغرق صورت حقیقت با صورت که در تخلیق بود
اشارت است بدان واسطه شود میان غیر و وجه باقی و چشم غیر او پشت بدو آید او را خلیفه نام آید و مجلی
اعتراض کند اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء **فایده** چیز تعریف مخصوص کرد موجهات سجده
آید فسجد الملائکة کلهم اجمعون **تمثیل** هو الکرم چه لطیفه و عالی است از حرکت و تخت شعله و تابش
هوا و سیر لکن حرارت که از شعله و زمین … گردد در وی مؤثر است و برودت ذاتی او در نسیم …
حرارت تجدد اعتدال بپرسد و سبب انقطار از علوی و سفلی شود پس انسان … زمین عالی از
هوا بود و این علو مکانت و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و
فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا **حقیقت** علم بسایط مجرد امور … و تقدیر است
حاصل کرد بلکه به انضمام امور … جمع … مضاف … صورت
بندد که دانستن امری بی نمونه در نفس داننده محال است و علم آدم الاسماء کلها **اصل** … نیست

بعدر …

آخر

عبارت است از حقیقتی که اجزای او نفس و بدن و هیئت اجتماعی است نه هر یکی از مجموع ثم انشأناه خلقا
فتبارک الله احسن الخالقین **حقیقت** نماینده شخص نگرنده در آینه حقیقت صورت عکس است نه نفس آینه
و فی انفسکم افلا تبصرون **دقیقه** بزرگ در دیده بیننده عکس صورت عکس آینه بود
بالنسان العین ساکت و باز آنکه عکس اوست چشم نگرنده پس چشم نگرنده اوست در خود لا تدرکه الا
بصار و هو یدرک الابصار **خاتمه** عکس و دیده و نگرنده یکی … گردد و این شهود احدیت جمع و
مقام محمدیت … حقیقت وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود … و لکن …
باب چهارم در وجوب وحدت … حقیقت ذات هستی اقتضای آنکه اطلاق کند … هستی جز
بنو شهد الله انه لا اله الا هو **حقیقت** هستی دیگر … است … مقدم نیست …
علی الغیر لازم آید پس هستی واجب یکی نبود لا اله الا هو فی الآخرة و الاولی **دیگر** …
که ضدین … نیست … امکان … حقیقی در خارج …
دیگر در … هستی واجب الوجود است … عدم … حقایق لازم
آید و وجوب … ذاتی …
… تغیر و تبدیل در او راه نیابد و هو الآن علی ما علیه کان …
و ان الله لغنی عن العالمین **لازمه** وجود عین خیر است و عدم عین شر … اعتبارات …
… **قاعده** … ذات … انتفای غیر …
نیست و این … مجرد از نسبت و اضافات …
مفهوم این الفاظ و از نفی مفهوم این الفاظ و … که ذات در صفات

یگانه ذاتی در ذات …

الوهیت نفی مماثل و مشارکت کند و متمایز بوجه نیست همچنان مخصوص است و در حقیقت حق مغایرت در
میان این دو مرتبه نیست لکن نسبت با مفهوم منفی و الحکم اله واحد و لا اله احد تاویل الاحدیت باعتبار حیثیت
المفهوم از قبیل اسم ظاهر است که مظهر هویت است و از غلبه ظهور اوست که غیر الله در نظر [illegible]
و باز صمدیت من حیث المفهوم الذی للجوف که از قبیل اسم باطن است و از غلبه بطون اوست [illegible]
کثرت در تمامی الله که جامع ظاهر و باطن در [illegible] است [illegible] هم صفت لفظ الله اند و تکرار لفظ
مفید عدم تقدم و تاخر و ثابت است [illegible] آیه [illegible] الله مفهوم هویت یعنی [illegible] مطلق [illegible]
و این مجموعیت چون الاحدیت از ظاهری [illegible] غیر [illegible] است متاخر و صمدیت از باطن [illegible] غیر
متقدم و جمعیت هر دو در الله [illegible] لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد [illegible] یعنی
اول از هویت مطلق در نظر عارف آید عدم استناد است بغیر و استناد غیر بدو که مفهوم الاحدیت [illegible]
است که مسمی است [illegible] و چون این کثرت باعتبار [illegible] و تغایر و کثرت یا ذاتی [illegible] اجزا و یا [illegible]
و ماهیت و یا صفاتی [illegible] جنس و یا نوع و یا شخص ذاتی را باحد و صمد نفی [illegible] لم یلد و لم
یکن له کفوا احد حقیقة وجوب وجود مطلق وحدة وجوبی ذاتی است که [illegible] حقایق ممکنات است و تغیر
و تبدیل را به هیچ وجه باعتبار حضرت قدس او راه نیست و هو الآن علی ما علیه کان و همچنان [illegible]
اعتباری که عدم است [illegible] لازم ذاتی است و وجوب بالغیر بسبب ظهور وجود بروی [illegible] دیگر
از عبارت از کن حقیقت اوست که [illegible] است و تبدل نگردد [illegible] کل شیء هالک الا وجهه حقیقة وجود
چیزی دائما واحد است و [illegible] با تغیر و تبدیل [illegible] است و عدم همچنان دائما [illegible]
از ظهور وجود در عدم که ضد است و بالضد تتبین الاشیاء وجود دیگر نفی ممکن [illegible]
آینه

آینه که نمود در نظر از وجه نمود عین نمودیت من حیث هو چنانکه گفته شد و از کثرت نمود بحار
خارجی کثرت در بود لازم نیاید و نمود بی بود [illegible] که غیر بود است عین نمودیت آن [illegible]
ظهور مرتبت وحدانیت در اعداد در فی نفسه است بغیر مرتبه عدد ثلثه که جامع زوجیت و فردیت
است و در اینمقام بجهات شریف است که ثمره از آن [illegible] و [illegible] و لکن [illegible] تنبیه در
ممکن و کثرت حقیقت ممکن [illegible] است باعتبار عقل [illegible] خویش از ادراک وجود و عدم [illegible]
کند چون بغایت [illegible] خویش از ادراک وجود و عدم [illegible] رسد که [illegible] کشف است حکم کند [illegible]
را در خارج وجودی نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و اباؤکم حقیقة جسم و جسمانیات از جواهر و
اعراض [illegible] از امور اعتباری اند که حقیقت وجود خارجی ندارند [illegible] حجب الکثائف [illegible]
مصدر [illegible] حقیقة وحدت [illegible] نقطه گشت و [illegible] تجدد تعینات [illegible]
مانند خط صورت بست و [illegible] تجدد تعین خط جسم پیدا گشت و از تجدد تعینات جسمی حرکت مصور شد و
از تعینات [illegible] در وهم آمد و کثرت موهوم [illegible] گرفت [illegible]
موجودات [illegible] حقیقة [illegible] و تعینات [illegible] کثرت
کثرت الله [illegible] مرتبه از [illegible] اعداد از واحد [illegible] مخصوص شده اختلاف [illegible]
گرفت [illegible] امة واحدة و لا یزالون مختلفین الا من رحم ربک و لذلک خلقهم تمییز
اختلاف در صورت آینه [illegible] کمیت و کیفیت صورت عکس مختلف نماید [illegible]
[illegible] حقیقة [illegible] کثرت قائمست بوحدت که مبدا مفهوم اوست و [illegible]
مراتب کثرت از روی کلی و کلیت [illegible] چون جنس و نوع و فصل و موضوع و محمول [illegible]
کثرت و وحدت جز اعتباری نبود [illegible] اختلاف که [illegible] کثرت [illegible]

ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ظهور وحدت دارد **حقیقة** ظهور وحدت در کثرت بحسب مناسبت و [illegible] فوق
اجزا ابدی که [illegible] است و ملایمت طبایع و جذب قلوب سبب خفاء تعین عددیت و ظهور حقیقت وجود در صورت
این جزء در جمله اجزا محبت واقع چه که سلسله اسباب متصل است الذی احسن کل شیء خلقه **حقیقة** اجزای
وجود آفاق در حس ظاهر متباعد اند و اجزای وجود انسان متقارب اجرام تسویه و تعدیل که مظهر وحدت است در
ظاهر شده و مرتبه کمالات در وی بکلی بعمل آمد و نوع آخر این است و مظهر تمام کمالی وجود گشته فصورکم و
احسن صورکم فتبارک الله احسن الخالقین **لطیفه** عشق جمع افراد محبت است جز از حسن که از مظاهر الهی
است صورت نه بندد که آیینه دل او که موصوف است بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب
عبدی المؤمن جز بصورت حسن تام مستغرق نگردد همین عشق بود که از غایت جمع صورت معشوق [illegible]
تعین را [illegible] و [illegible] عشق زد و این را عشق [illegible] حقیقی گویند [illegible] **تنبیه**
اسرار مرتب این حال در رساله موسومه بشاهد آنچه طلب باید نحن نقص علیک احسن القصص **تبصیر** در
تعین و حرکت و تجدد تعین بحسب مقتضای ذاتی نسبت اند و نسبت عرضی است و العرض لا یبقی زمانین و [illegible]
منتسبین یعنی الوجود و العدم طالب و مشتاق عدم اند و برزخ تمام هر دو متحرک [illegible] ذات جوهر اند
که عدم است [illegible] جوهر را اگر [illegible] و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب **حقیقة** ظهور حرکت در این
تعین در زمان از بدیهیات [illegible] در هر طرفة العین [illegible] تجدد [illegible] تا در رتبه خویش محکوم [illegible]
با دراک و سرعت آنات او مانند نهر جاری خطی ممتد می نماید و همچنین تجدد [illegible] مکان و حرکت [illegible] آن
آن ظاهر است چه هر یک از اجزای جسم محیط که محدد مکانست در حرکت مستدیر مقتضای [illegible] جزو دیگر نکند
و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است و تجدد تعین حرکة از ضروریست از آنکه خروج از قوت
بفعل طریقی تدریج صورت نبندد و هم بتصور مبدأ و منتهی و عدم و مکان متحرک بینهما چون زمان و مکان و
حرکت

و حرکت در هر طرفة العین متبدل است که ضرورت است که جهات و عوارض دیگر براین و تیره روند که محقق موت
که هر آنی وجودی را از مکان و حرکت با هر یک از مفروضات کلیتان نسبت است غیر نسبت اول و هر
یک در هر طرفة العین بحسب لبس و خلع تعین و جهتی و عددی خاص می یابد و [illegible] المحجوب تقیید ان کان و
در نیابند بل هم فی لبس من خلق جدید **تمثیل** آفتاب و کواکب را نسبت با بقاع در هر طرفة العین [illegible]
و [illegible] و شرقی است و مغربی **حقیقة** مفهوم انا هر شخص متعدد در میان دو طرف نیز که ظهور و بطون است
چون آن و وقت میان دو طرف زمان و حرکت واقع میان مبدأ و منتهی و مانند خطوط که سطوح از آن
مرکب اند و نقطه [illegible] حرکات عبارتست از هویت با کیفیت در شخص و آن کل یوم هو فی شأن
تمثیل قطره باران در وقت نزول ریسمانی نماید و نقطه جواله دایره و سراب آب یحسبه الظمآن ماء
حقیقة هیئة اجتماعی از جمله اجزای مرکب است و هیئة اجتماعی نسبت و عرض است و هر زمانی معدوم گردد و
مرکب بعدم هر جزوی معدوم می شود و امور [illegible] نسبت با [illegible] همان اعتبار دارد که [illegible] نسبت
با معقولات یکی محسوسات در [illegible] از آن رو که ایشان نیز متعین اند و تعین در غیر وجه حق عرضی است
و حکم عرض معلوم است و الحجاب ناصیة غیر مطلق رقم کشیده اند که کل من علیها فان **تمثیل** هذا صورة
شخص بحسب کمیت و کیفیت اجزا در مدة العمر بالضرورت متغیر و متبدل است چون شکوفه و نطفه که میوه رسیده
و انسان کامل الخلقه می شود و معلوم است که این تبدیل و تغیر بمجموع آن مده [illegible] و در هر لحظه از
وی چیزی از اجزا کم شده چیزی فزوده و از عدم جزو عدم کل لازم آید و همین قیاس [illegible]
آن [illegible] چون عنصر و افلاک و غیرها لکن از قلت تغیر که در زمان بسیار [illegible] محسوس [illegible]
مگر بعد از انقضاء نشأه اولی اذا السماء انفطرت الی قوله علمت نفس ما قدمت و اخرت **حقیقة** [illegible]

ظاهر کی کثیر بود بتبدیل و تغیر در آن ظاهر نماید چنین عرض نسبت با جوهر و جوهر نسبت عالم کون و فساد
نسبت با علویت و علویت نسبت با جواهر روحانیه و الکرسی حرکت و تبدیل انظار متأخر نسبت و موقوف
بر متقدم اخفی و مرتب بر آن بمثابه مرکز متحرک که هر کدام که هر کدام دایره که از دور تر است در حرکت
مرکز در و ظاهر تر نماید و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها رمز حرکت قلب انسانی در نفس مرکزیت قلب المؤمن
بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و حرکت فلک اطلس جامع حرکات کثیره عرضی و ذوقی
و دایره آخرین است در رسالت انبیا قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن و فی الحکم و الکبار الرحمن
علی العرش استوی و بصورت حرکت جهت ربانی حرکت مرکزی بود و این جهت حقیقت آنکه گویند حرکت معالک
جهت تشویق نفوس است و سخر لکم الشمس والقمر حقیقت از ظهور وجود در عدم عدمی تعین و برد
شئون تعینات وجوه مراتب کمالات که نسبت با وجود بر وجه وحدت که اهل و مجمل باشد ظاهر
و صور اسمای حسنی که متماثل اند بحضرت اسماء است آن مراتب و شئونات در حقیقت بر وجه فنا در حضرت
ممکن نگردد شهود رسید و بی تغیر و تکثر حقیقت بمثابه عالم صورت جمله شئون آن خبر با تکوین حقیقت رجوع بر نقطه
آخرین یعنی انسان بحد تحقیق رسید و بیان این سخن در کتاب عزیز بعبارات مختلفه بوده است لکه و لنبلونکم حتی
نعلم المجاهدین حقیقت مبدأ و مفهوم هر یک از جزئیات در حالت فقد و ظهور اسمی خاص بود و نتایج
از وجهی که نظر الذات بدایت شی اند که موصوف بلفظ الذات لاجرم هر یکی از ذرات وجود و اگر چه
وجود بقدر جزو ذاتی جزئی بود بحسب قوه منتهی باشد بر جمله مراتب جزئیات و ذات مع کل تعین وجه وافی
نظر و قبول آن جزو بود فاینما تولوا فثم وجه الله قاعده ظهور کلی عام که در جزوی موجب تجزی و تعدد و تکثر
که او بجمله جزئیات محیط و تمام در ذات خویش بسیط کمالات و علم و غیره در نسبت جزئی یک وجه نسبت
کثرت

کثرت و اختلاف متعلق نسبت عالم خصوص نسبت عدمی و اعتباری که او تعالی بکلیت خویش در هر ذره
از ذرات وجود متجلی است و حکم مراتب هر ذره الی ما لا نهایه بر کوچه تعدد و تغیر بود ثابت است و
با نیک فرات ادراک توان کرد چون بحقیقت عدمیات و اعتباریات رسند و جمله کمالات
و مخالفات و همه جز او تعالی نیست چه و انه بکل شیء علیم چنین مبدأ و منتهای کثرت وحدت است لاجرم نهایت
مرتبت کلیات سبب اشخاص است و نهایت سبب شخص مخصوص بکمالات تمیزات و همه تخصص از نوع حسن علم و قدرت و
نطق و خواص آن در آن نفس محمدیت ص که انجه که انسان از حیوان بعلم و قدرت و نطق ممتاز گشت
او علیه السلام درین کمالات در غایت تر نشست معجزات و خرق عادات بقدرت فصاحت و شرف خویش
و رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا کمالی که لا یأتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه و از
جهت بعثت او با خر الزمان و قرب الساعه مخصوص گشت که بعثت انا و الساعه کهاتین و چون حسن نوع بهم رسید
من و قیمت بهم نمی بکیم اقتربت الساعة و انشق القمر حقیقت نقطه آخرین دایره متصل بود بنقطه اولین
و در دایره و همی جهان از حرکت سیر ان نقطه است عین اول نحن الآخرون السابقون و مرانی
رأی الحق ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله حقیقت هر حرکه که بسمت نقطه آخرین است دیگر خط
دایره بود مبدأ حرکت ما زین جهه نقطه الی فلیس کونه و اگر از جهت تنزل و ترقی نظر و تخصیص اعلا علیین بگذر
قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین حقیقت ترقی
رتب انسانی جهت مظهریت علم و قدرت و احدیت جمع و آخریت او اقتضای تکلیف کرد از آنکه فوق جمع
از مبدأ تر هر فردیت باقی وسط ز سیر عروج صورت نبندد که ظهوریت از هر یک از مظاهر لازم است
و چون مراتب کلیت بعثت و تکمیل نفس و دعوت بجاد صورت بندد یا ایها الرسول بلغ ما انزل

ذلک من ذکرنا **باب هفتم** در حکمت تکلیف و جبر و قدر و سلوک حقیقی حقیقت حکمت تکلیف اظهار عبودیت
باطن عجز و فقر و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت آن استخراج حصه عبودیت ممکن که عبد است
از خط الوهیت که وجهات تعینات ممکن اوست و این بمعنی آن نیست که حق عباد نکرده و هر فرق حق و خلق هم قرار
حق قراره **فایده** حکمت از ابتلاء انبیاء و اولیا تحقق اضطرار مذکور است و ظهور فقر و عجز ممکنات در تعین
علما هو علیه و ازین سبب در کلام مجید اسناد عصیان و اصطفاء و غفران بانبیا تحرز النبی و هذا در کتاب ذکر
فرموده چنانکه در حق آدم و عصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی و در حق نوح فلبث فیهم
و نجیناه و اهله من الکرب العظیم و در حق ابراهیم فلما جن علیه اللیل رای کوکبا الآیه و الذی اطمع ان
یغفر لی خطیئتی الآیه و در حق داود علیه السلام و ظن داود انما فتناه فاستغفر ربه و خر راکعا و اناب فغفرنا
له و در حق سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب قال رب اغفر لی و هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
انک انت الوهاب الآیه و در حق ایوب و ایوب اذ نادی ربه الآیه و در حق موسی قال رب انی ظلمت
نفسی فاغفر لی فغفر له و در حق مصطفی صلعم لیغفر لک الله ما تقدم الآیه و استغفر لذنبک و وضعنا
عنک وزرک الآیه و اذا جاء نصر الله سوره و فی الحدیث توبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون لعلکم تفلحون
حقیقت از بحثهای سابق محقق شد که وجه احتیاج جوهر بهستی امکان است و عراض این و جه نیز
محتاج اند از آنکه عراض از حیثیت وجود غیر از جهت احتیاج بهستی نیز که امکان است محتاج اند که وجود
جوهر نیز بتجدد عرض بنا دلست بر جوهر الوجود لا یبقی زمانین و بنا بر این جوهر بتجدد جوهر را
یعنی نفس الذات در خلق مقدم داشت بر عرض جهت است و فرموده ان الله خالقکم و ما تعملون **حقیقت** فعل مختار را
احتیاج بوجوب الهی بنا داشت از اضطرار از آنکه اختیار مسبوق است بخلق قدرت و ارادت اختیار

و داعی و تحریک اعضا بر وفق داعیه و ارادت و باز هر یک از اینها محتاج اند باسباب خارجی
حصر حر انجه منتهی شود باضطرار بخلاف اضطرار که مجرد یاد داشت چون مختار در اختیار عین اضطرار
بود ما کان لهم الخیره **قاعده** تعلق فعل در امر بنسبت انطباق عین تعلقست که مظهر ذات او و هر
جهت و الکریه اعنی حقیقت است و تعدد مجاری در مقدار تعلقات و باز در هر نسبت از حیثیت وحدت که
واحدیت جمع حقیقی دیگر است در کلام مجید یک فعل را بهر جهت نسبت فرموده اند نسبت جمعی چنانکه
الله یتوفی الانفس و نسبت بمظهر قل یتوفاکم ملک الموت و اعتبار هر جز نسبت باهم و قاتلوهم یعذبهم الله
بایدیکم از آنکه تعذیب عین قدرت و همچنان اعتبار نسبت حق مظاهر در شدت و تمکنت مالم نمکن لکم
و در شدت و لو شئنا لاتینا کل نفس هداها و فلکل من غذائه فرزینا لهم اعمالهم و عتق نسبت بمظاهر در
شدت عقیده شدید القوی و شدت و کانوا انفسهم یظلمون و شدت جزاء بما کانوا یعملون و شدت ما اصابک من سیئة
فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و عمل هر دو نسبت در شدت ان الذین یبایعونک انما
یبایعون الله قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی در مقام جمع
مظاهر محمدیت صلعم و مسمات مقام محمود و عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا **حقیقة** تحقیق این مقام
مسبوق است بمقام بعد الفنا جبر و قدر بهم مجتمع گردد و هر کدام آیت که مشتمل است بر جبر محض و عدم
تاثیر باستقلال اشاره بود بمقام فنای محض چنانکه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع
انت الا نذیر و انک لا تهدی من احببت فلعلک باخع نفسک علی آثارهم و هر کدام که مشتمل است بر اظهار
آلی و تمکین نفس چنانکه و انزر و قل و تخیر و داع و قل و اشاره بود بحال محض و هر کدام مشتمل است
بر حرکت بجر ارکان و کشف بعد از ستر و علم بعد از جهل و غنا بعد از فقر و هدایت بعد از ضلالت

بود باحدیث حق جمع چنانکه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم الیل و انما انا بشر مثلکم یوحی الی والم
یجدک یتیما فآوی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی **حقیقت** اینجا که توحید بیان کرده شد و
تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اعتبارات
انسانیت یعنی مقام محمدی میان نفی و اثبات است یعنی بقا بعد الفنا که فاستقم کما امرت و رب المشرق
والمغرب قبلی و ایمان میان نفی و اثبات است و اتبع ما اوحی الیک من ربک لا اله الا هو
و اعرض عن المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة
فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم
که ما کان ابراهیم یهودیا و لا نصرانیا و لکن کان حنیفا مسلما از آنکه حال وحدانیت و منظر وجهی اعتدال
حسن است که بعضی از آن اشاره کرده شد ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان هذا صراطی
مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله **خاتمه** در ترتیب سلوک توحید چون نخست تعین و
یعنی در تنزل احدیت متعین است انکه قرة انکه احدیت و منظر الکنز بعد کلی تعین اول وجودی است بعد
تعین جزوی در صورت نطفه یا درجه علقه و لحم انکه حیوان که مبدأ ادراک و علمیت انکه قوت است
و حرکت و بطش انکه قوة ارادت تمیز ضار و نافع و اختیار نافع و کراهیت ضار در رفع تعین
برعکس آن یعنی نخست اختیار مجازی در حقیقی از و مرتفع شود و برضا که ضد است و باب الله الاعظم است
که حدوث رضوان من الله اکبر و ما کان لمومن و لا مومنة اذا قضی الله امرا ان یکون لهم الخیرة انکه هر
جبر و قدرة اختیار از و برخیزد و بتوکل متصف که و علی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین انکه رفع صور علم
جزوی در علم کل تسلیم و سلموا تسلیما انکه تعین عدمی و جوی مرتفع شود بفنا در توحید که اکمل است و انتهی مراتب

دوق

د فوق کل ذی علم علیم بر جمیع تقیید الاحد فرسید آن انکه اتصاف به بقا بعد الفنا و من یتوکل علی الله
فهو حسبه یعنی حقیقی لیعلم لا یذوقون فیها الموت و علم حیات و علمناه من لدنا علما و قربة بعجز و اولئک
بی صبرانهم الخیر لهم فیها موصوف گردد و اینجا که بی بصر و بی ینطق الحدیث را اسرار و ادراک که
اطلاق حقیقت شاد و لیس شاد لیس کنتهی و ختم این مرتبه بمقام محمدیست که نقطه منتهی بمبدأ پیوند دال
و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد کما بدأکم تعودون
دلیل الآیه **باب هشتم** در معاد و بیان حشر و حقیقت فنا و بقا چون محقق گشت که مبدأ عبارت است
از ظهور هستی در نیستی و معاد عبارت بود از ظهور نیستی در هستی اخفا و اعدام است و موت مبدأ چون ظهور
هستی بود در نیست الست بربکم قالوا بلی معاد ظهور نیست بود در حقیقت و تجلی آن لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
حقیقت ظهور هستی در نیست اقتضای فنا منظور گشت بحکم ظاهریت که ذاتی است مر هستی را و این چه حال
به نشاتین مخصوص است و ما هذه الحیوة الدنیا الا لعب و لهو و ان الدار الآخرة لهی الحیوان **حقیقت** نیست
از روی نیستی هست نگردد و هست از روی هستی نیست نشود که قلب حقایق لازم آید و بقا و فنا که امر اعتبارات اند
که از تجدد تعینات متباینه و متوافقه معلوم می شود و هستی دایما فانی است و وجه هستی دایما باقی کل شیء
هالک الا وجهه **حقیقت** بقا اسم وجه است در مرتبه مظاهر لکن حقیقی لازم ذات وجه بود و مجازی بحسب امتداد
مظاهر متوافقه و فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص و این لازم ذات تعین است متغیر ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق **تمثیل** تعین اند یا ظرف مثلا بکسا مرتفع شود و بر و اطلاق فنا و عدم کنند با آنکه سفال از
آن با تعین هذا اجمع سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجه است که با تعین انای
سفال اطلاق می کنند و الکره سفال را و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء

حقیقت ظهور وجود و تجلیات وجه باقی چنین در مظاهر متوافقه لوی اسم الباقی که لازم وجود ظهور است در مظاهر
کنند چه ملایمت و توافق در ظهور خویش یعنی عالم کثرت منظر وحدت و حسن وجه باقی اند و با جمال خود در آن
مظاهر غیر متوافقه یعنی فانیه عدم ظهورست ظاهر که در جهت عدم توافق و مخالفت عدم در این طور مظاهر کثرت
و قبح وجه فانیه عدم حکم است کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام رمز مدرک از وجه ظاهر
حس درین نشأه دنیاست و مدرک از وجه باطن عقل در این نشأه آخرتست و درین نشأه دیگر قضیه منعکس
و خط وهمی میان ظهور و بطون برزخ حدوث است و تتمه این حقیقت در اسم ظاهر و باطن گفته شد و من ورائهم
برزخ الی یوم یبعثون نکته مسافت میان دنیا و آخرت از مقوله کیف است نه کم زمانست فقد قامت قیامته
کیفیت بعثت انا و الساعة کهاتین یوم یرونه بعیدا و نراه قریبا حقیقت گفته شد که تعین منتزع
و متحد می گردد و انتزاع جزو مستلزم انتزاع کل است و وجه حق فی نفسه مطلق است و وجهی للتعین تعلقات
آلت وحدة و تعدد پس عالم در هر طرفة العین معدوم می گردد و عالم دیگر موجود می شود انما توعدون لصادق
ان الدین لواقع حقیقت چنین غیر وجه حق چو عدم نیست بضرورت بر تعینات آنجا که منتهیات عالم
نهایت و النقص [illegible] و تعینات متوجه میباشد از انقضا باشد که آن منتهیات بطلان کبری و نشأه اخری
کن مجموع شان و [illegible] کلمح آن دهور بود زیرا که گفته شد که وقتی که علم زمان و مکان
کرده شود کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون قاعده از جهات رفتن [illegible] کیفیت کبری از مثال است اول
آنکه در هر طرفة العین [illegible] با هر شخص و نسبت با جمیع عالم واقع می شود دوم آنکه مخصوص [illegible] بعد از
مرگ اختیاری بتجرید و تجرد [illegible] سیوم مشترکست میان [illegible]
و مخصوص [illegible] از مرگ طبیعی [illegible] کبری [illegible] کلیات

طی

طی کنند وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و بیان اینهمان طی کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض
و اذا السماء انشقت الایه و اذا الشمس کورت الایه و اذا السماء انفطرت حقیقت چنانکه قوه باطنیه [illegible]
در معاش پیدا می کرد و تعینات اوضاع و هیأت بر وفق حال این نشأه عارض او می شود که قوه [illegible]
و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید می گردد چنانکه تصویر معانی می کند چنانچه در خواب [illegible] جن
که باشکال مختلفه متشکل می گردد همچنان قوه باطنیه معاش نفس و بدن در معاد نفس آید و ظاهر گردد [illegible]
آن نشأه مصور و مجسم شود بر وفق آنچه اعتقادات از علم و عمل و خلق که نتیجه آن [illegible] صور و هیأت و ثمار آن
در نصوص وارد است چون حور و قصور و طوبی و انهار و رضوان و اثمار و باز اضداد آن از نار و
کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبت هر یکی از اجزا با عمل مرکب است بر آن بر صاحب بصیرت پوشیده نیست
انما اعمالکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم حدید حقیقت طول اعمار و خلود اشخاص بحسب توافق
مظاهر تعینات و کثرت آن بود مثالا [illegible] که اجزای آن [illegible] در غایت توافق در از عمرتر از
افلاک است و همچنان افلاک که بسیط اند از دیرینه تر از عنصرانند و عنصر از موالید و جواهر [illegible]
از اعراض و چون آخرت و آخرتیان در غایت اعتدال و توافق اند تا ثیر در آن واقع نمی شود لا
جرم که دایم الوجود و مخلد باشند ولهم فیها ازواج مطهرة وهم فیها خالدون تذکره
تاثیر در احوال معاد بقا آن که بمقام اتحاد رسیده اند و بحجاب حقیقت موصوف گشته و صورت انقضا
و اختلاف تعینات بکلیت از ایشان مرتفع شده سابقون از ابرار اند که اصحاب الیمین اند چنانکه فرموده
[illegible] عینا یشرب بها المقربون و در اشتقاق و اختلاف احوال طوایف کاینه از سابقان و اصحاب
الیمین و اصحاب الشمال در سوره واقعه تدبر می کن تا روشن گردد انه لقرآن کریم فی کتاب مکنون لا

یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین **قاعده** غایت کمال هر چیزی رسیدن است بالقوه در وجود صفات
بلکه کمالات جمله اشیا در هر چیزی مرکوز است و بواسطه تعینات در وی پوشیده با الذات بالفعل
بالعرض چنین نوع هست و نقص کرده از ظهور آید و لکل نوع از این جهت و هر وجودی حظ و قسط
حسب وصول هر یک بکمالی موافق خویش حاصل شود فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین و فیها ما تشتهی
الانفس و تلذ الاعین **حقیقت** چون هر یک از قوای مدرکه بقوه مجموع موصوف گردد ذوق مجموع مدرکات
یکبار حاصل شود و چنانکه الطف و اشرف آلات ادراکست بغایت و نهایت کمال ادراک خویش رسد
و وجود بکلیت با جمله مراتب کمال بر او ظاهر شود معرفت و کشف که حصه بصیرتست برؤیت
یومئذ الی ربها ناظرة ه معرفت ... لازم و جهت ... فرود
در هر طوری شهودی حاصل گردد ... از مرتبه کمال بالفعل ... رسیده ... در
در مظهر اول و ظاهر در مظهر باطن ... که خط مستقیم و هر در صورت حقیقت ... نقطه
چه اتصال النقطة الاولی و آخر جزو حرکت ... صورة نه
بندد و بی در حرکت و هر دایره محیط
بحقیقت نقطه بسیط مجرد است
و نقطه عین وحدت ...
و الیه ...
الملک ...
... ۱۲..

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس و ثنای بی حد حضرت ذو الجلالی را که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس چنین ثابت
و هویداست بر چشم اهل بصیرت کما قال تعالی و فی الارض آیات للموقنین و فی انفسکم افلا
تبصرون بر انواع کبود خضراء افلاک تا حضیض مرکز غبرا خاک جمله آیات و دلایل قدرت اوست
کقوله تعالی ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب و
هیچ ذره از ذرات عالم از فیض جود و کرم او خالی نیست کقوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله و
ذرات قطرات جبال و بحار جمله در تسبیح حضرت او یند قوله تعالی و ان من شیء الا یسبح بحمده و لکن
لا تفقهون تسبیحهم و صلوات فراوان بر جان پاک انبیا سید علی الخصوص بر روح پر فتوح و مرقد
منور و مطهر پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
که خلق را از تیه ضلالت و هاویه جهالت بواسطه انوار هدایت خلاص کرد و معرفت نفس معرفت
حق ساخت کما قال امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام
من عرف نفسه فقد عرف ربه بر جان اهل بیت و اولاد او باد و سلم تسلیما کثیرا **اما بعد** این
مختصریست در بیان معرفت نفس و علم خداشناسی و دیدن و دانستن ... بواسطه

و دانستن صنایع و بدایع و عجایب قدرت او در علم ظاهر و باطن و شناختن آیات و بینات او در
آفاق و انفس و این کتاب را مرآت المحققین نام نهاده شد بجهت آنکه مرآة آینه را گویند و خاصیت آینه آنست
چیزی که در برابر او صورت باشد و هموار و روشن بود و آینه مصفا همچنین در برابر خود اما شخص
تواند که کما هو حقه صورت خود را تواند دید و همچنین کسی که این رساله را مطالعه کند و قابلیت و استعداد داشته باشد
جمیع این کتاب را مطالعه کند همچنین صاحب خود را اثبات کند و از خود بجد اشتباه که جائیکه مذکور شد من عرف نفسه
فقد عرف ربه بحقیقت بوصول حق تعالی تواند رسید و لقای او را در هر ذره از ذرات عالم مشاهده
کند و بواسطه این نور از نابینایی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا نجات
یافت و از چشمه حیات جاوید آب زندگانی چند تواند نوشید و این کتاب مختصر مبنی بر هفت باب است
باب اول در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی و قوتهای ایشان و خادمان ایشان بدانکه نفس طبیعی
عبارت از قوتی است که اجزای جسم را نگاه دارد که از یکدیگر متلاشی نشود یعنی از هم پاره پاره جدا نشود و نفس طبیعی
را مثل خشت است که یکبار خشت گویند و یکبار نقد و خشت عبارت از قوتی باشد بر محیط است و تقدیر
همکس آن و نفس نباتی عبارت از قوتی است که او جسم را در طول و عرض و عمق بکشد و بزرگ گرداند و نفس طبیعی
خادمان خود خادم نفس نباتی باشند و نفس نباتی را بغیر از او هشت خادم دیگر باشد چون قوه جاذبه و
ماسکه و هاضمه و ممیزه و دافعه و مصوره و مولده و نامیه جاذبه قوتی است که غذا را از بیرون
جسم به باطن جذب کند و ماسکه آنرا گویند که آن غذا را نگاه دارد و هاضمه قوتی را گویند که غذا را بپزد
که ممیزه آن قوتی را گویند که چون غذا پخته شود کثیف را از لطیف جدا کند دافعه آنرا گویند
که از غذا آنچه کثیف بود آنرا از جسم بیرون کند یا آنکه از درختان چیزها بیرون آید آنرا گویند مصوره

آنرا گویند که غذا را همرنگ جسم کند و مولده آنست که از جسم هرچه لطیف بود جمع کند تا از آن مجموع
جسم دیگر پیدا شود چنانکه در نباتات آنرا تخم گویند و در حیوانات نطفه نامیه آنست که هر جسم را در بزرگ شدن مدد کند
و این هر دو نفس با این مجموع قوتها که ذکر کردیم همه خادم نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست که جسم را باختیار
او حرکت کند و چیزها را احساس دریابد و نفس حیوانی را بغیر از این خادمان که گفتیم سیزده خادم دیگر باشند
چنانکه ده حواس اند و یکی شهوت و دیگر غضب چنانکه ده شود و از این ده حواس پنج ظاهر اند چون
چشم و بینی و گوش و دهان و دست و پنج در باطن اند چون حس مشترک و خیال و وهم و ذاکره و حافظه
بیان حواس عشره و غضب و شهوت و چگونگی احوال ایشان و بیان خادمان نفس انسانی الکتونی بدانکه
نفس طبیعی با خادمان خود خادم نفس نباتی است و نفس نباتی با خادمان خود خادم نفس حیوانی است و نفس
حیوانی با خادمان خود خادم نفس انسانی بود پس مجموع این نفسها و قوتها که بیان کرده شد خادمان نفس
انسانی اند و نفس انسانی را بغیر از این خادمان خادمی نباشد و اما آنچه در معرفت نفس ضروری باشد
بعد از بیان خواص حواس ظاهر و باطن و شهوت و غضب بیان کرده شود تا بر طالبان حق این راه روشن و
عیان گردد تا بعلم الیقین و عین الیقین حق را شناسند دیگر بدانکه پنج حواس ظاهر هر یک را
کاری و شغلی مخصوص است دیگری را آن کار و شغل نباشد و از آن قاصر است چنانچه کار قوه باصره آنست
که اشکال و الوان را ادراک کند و فرق میان سفیدی و سیاهی و سبزی و سرخی و زردی و نیکویی و کوتاهی
و درازی و نور و ظلمت تواند کرد و دیگر حواس از این عاجزند سامعه و کار حس سمع ادراک اصوات است
نغمه آوازها را از یکدیگر فرق کند و بشنود سخن را بواسطه او توان دریافت و حواس دیگر از
این شغل عاجز باشند شامه بوی های خوش و ناخوش از هم فرق کند و این شغل با او مخصوص است ذائقه

میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری و خوشی و ناخوشی از هم فرق و این بعلت او مخصوص است و جز او نتواند (تواند کرد)
لامسه و حس لامس در همه اعضای آدمی هست بیشتر باشد و بدو نرمی و درشتی و گرمی و سردی و تری و خشکی و گرانی
و سبکی و بعضی چیزهای دیگر که ظاهر است ادراک توانند کرد این تقریر روشن شد که حواس ظاهر … یک بیک کار دیگر
عاجز اند چنانکه از چشم کار گوش نیاید و از گوش کار چشم و از ایشان کار ذایقه و از ذایقه کار لامسه و از
لامسه کار شامه و جمله را برین قیاس می کن و درین موضع اینقدر کافیست از احوال حواس ظاهر
بیان حواس باطن که یکی از ایشان حس مشترک است و او در مقدمه دماغ است و او را از برای آن حس
مشترک خوانند که او را از برای آنکه چون چیزی را بچشم ادراک کنیم صورت آن چیز در حس مشترک … بماند و اگر
در حس مشترک خلل باشد آن چیز را نه بیند بجهت آنکه مثلا اگر کسی را یک چشم …
لکن آن چشم را … آن چشم دیگر توان دید عضو پس اگر حس مشترک این دو صورت را یکی
جمع نکند همه کس آن چیز را دو چیز بیند همچون احول … چون ظاهر شد که … بدو چشم … حس می کنیم …
هر دو چیز علیحده آن چیز را ادراک می کند روشن شد که … صورت آن چیز در حس مشترک نقش گیرد … یکی
یکی می نماید بدین معنی نام این حس مشترک است و معنی دیگر آنست که او در آخر حواس ظاهر است و در اول
حواس باطن است و هر چیزی را که از حواس ظاهر معلوم می شود اول او را بدو می رسد بعد از آن بحواس باطن و هر چیزی که از
باطن بظاهر خواهد آمد اول از حواس باطن بدو رسد بعد از آن بحواس ظاهر پس او را بجهت این معنی
حس مشترک گویند و ازین تقریر معلوم می شود که کار و عمل او در میانه چیست و از حواس باطن یکی خیال
است که هر چیزی از حواس ظاهر چیزی معلوم می شود مثلا شخصی را دیده شود بعد از آن خیال آن صورت را
نگاه می دارد تا اگر آن صورت … بجای باشد چنانکه اگر کسی شهری را دیده باشد رفته باشد بار دیگر هرگاه که خواهد

آن

51

چشم

آن شخص را یا آن شهر را تصور تواند کرد بی آنکه چشم آن شخص را و آن شهر را بیند پس کار خیال آنست (که ادراک)
صور کند از صورتها و خیالات تحقیقت چنین که … معانی را از صورت جدا یکند بعضی تا کسی الفاظ گو
در سخن … حاصل نکند و کاتب … را بکتابت بدیگری تواند رسانید آنکه الفاظ و صوت در میان
باشد … خیال که چیزها بهم رساند بی آنکه چیزها در میان باشد بشرط آنکه چشم یا یکی از حواس ظاهر از او دیده
و معلوم کرده باشد یا شنیده یا امثال آن صورتها ادراک کرده باشد و دیگر از حواس باطن وهم است و
کار وهم آنست که چیزهای دیده و اندیشه را که دروغ باشد … خواه معانی را ادراک کند خارج صورت
بی خیاله باشد و وهم ادراک آن چیزها کند مثلا چنانکه گوید که هزار فرسنگ تصور کند با وجود
آنکه یکی پیش نیست و هزار دریا توهم کند از اسباب با وجود آنکه هیچ نیست و هزار کوه از یاقوت
و زر و فیروزه توهم کند و حال آنکه غیر واقع تواند بود و در حیوانات بغیر از انسان … قوه (حقیقت است)
بجهت آنکه بره گوسفند مادر خود را بوقت آن شناسد و در رمه گوسفند با وجود آنکه مانند
مادرش صد گوسفند دیگر باشد و دشمنی گرگ … چنانچه هم بین قوه احساس تواند کرد و این قوه وهم
وهم را بعضی از مشایخ شیطان گفته اند و گویند جمله قوتها با آن که … مسخر گردند … الا
وهم که مطلق مسخر نشد چنانکه جمله ملائکه آدم را سجده کردند مگر ابلیس سجده نکرد و قوه وهم هرگز از
دروغ گفتن و چیزهای … باز نیاید و نیاید و آنکه حضرت مصطفی علیه الصلاة والسلام فرموده
که هر آدمی که از مادر بزاید او را شیطانی همراه او باشد … مراد قوه وهم است که شیطان آدم است …
تصدیق رسیدن … و حس دیگر از حواس باطن فکر است که آن قوتی است تابع عقل … فکره
گویند و اگر در فرمان وهم باشد او را قوه متخیله گویند و کار این قوه باشد هرچه از حس …

در قوه حافظه بهم گرد شده باشد و او چیزها را مشاهده کند و این حقیقت چنین خوانده است که او حرف در پیش چشم خود
نهاده باشد و آنچه در لوح باطن نقش بندد حس دیگر از حواس باطن قوه حفظ است که او چون لوحی است
هر چه از حواس ظاهر و باطن بدو رسد نقش همان چیزها را همچنان نگاه دارد و او چون لوحی است که ... و از کجا
که چون مردم یکی را پیش از این با یکدیگر بینند و بعد از مفارقت یکدیگر دیگرباره بهم رسند و همدیگر را
بشناسند بجهت آنست که چون در اول با یکدیگر رسیده اند نقش صورت ایشان در قوه حفظ
منقش شده نقش چنین بار دیگر بهم رسیدند و اگر آن نقش اول را که در حافظه است با این
نقش که در کرت دوم گشته باشد برابر کند و دانست که این شخص را پیش از این دیده است قوه
اوست پس قوه حافظه او چون ... و قوه ذاکره چون خواننده و قوه خیال چون نویسنده و قوه
وهم چون شیطان و حس مشترک چون دریا که هر صورتی که بجای آب آید آنجا یکی شود و حس مشترک را
بنطاسیا نیز گویند و در هر مقام ذکر حواس این قدر کافی است اکنون بدانکه قوه غضب و شهوت
چیست هر حرکت که از برای دفع مضرت یا غلبه کردن بر غیر در حیوان حاصل شود آن را غضب خوانند و
هر حرکت که از برای جذب منفعت یا طلب لذت در حیوان پدید آید آن را قوه شهوت خوانند و معنی
لذات از اینجا معلوم شد و در این مختصر این قدر کافی بود لکن بدانکه اینجا حواس و قوتها و نفسها
و این که گفته شد حیوان را نفس باید ... از این ... است که بکار رود قوه
میگویند و مثال قوه عقل نظری چنان باشد که کسی خواهد عمارتی بنا کند عقل نظری عمارت را تصور کند
تا اول تصور برای ... و کوشک وغیره کند چه خانه بود و چند طاق و رواق و ایوان و دالان
خانه بود و این کارها مخصوص عقل نظری است و بعد از آن چنانکه عقل نظری تصور کرده است عقل عملی

آن را

بعقد

آن را از قوه بفعل آورد و جمله صنعتها و پیشهها در عالم و خوردنیها و پوشیدنیها و عادتها بودن از
شهرها و سراها و امثال اینها باشد از باغ و راغ و غیر آن همه از نظر کردن و فرمودن عقل نظری
حاصل گشته از فرمان برداری عقل عملی مر عقل نظری را پس از این معلوم شد که عقل عملی خادم
نظری است و این هر دو خادم نفس انسانی اند **باب چهارم در صفت آفرینش موجودات** بدانکه اول
چیزی که حق تعالی بیافرید عقل بود که قوله تعالی اول ما خلق الله تعالی العقل و عقل را سه معرفت حاصل
معرفت شناخت خود دوم معرفت شناخت حق سوم معرفت شناخت او ... و از هر معرفت چیزی از وجود
آمد و از معرفت محض شناخت حق عقل دیگر پیدا شد و از معرفت خود نفس پیدا شد و از معرفت احتیاج او
جسم پیدا شد و از عقل دوم همین سه معرفت پیدا شد و از آن سه معرفت هم بر این طریق عقل و نفس و جسم دیگر
نیز پیدا شد و از آن هم سه معرفت بدان طریق تا نه مرتبه نه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا شد و آن نه جسم
فلکند و نه نفس نفس فلک و نه عقل عقول افلاک پس هر فلک را عقل و نفس و جسمی است و آن فلک اول را
عرش خوانند و فلک اطلس و فلک الافلاک و جسم کل و فلک بی‌نور و فلک اعظم نیز گویند و فلک دوم را
کرسی خوانند و فلک البروج و فلک الثوابت نیز گویند و فلک سوم را که در زیر اوست فلک زحل خوانند
و فلک دیگر را که چهارم است فلک مشتری گویند و دیگر را فلک مریخ است فلک پنجم خوانند و فلک ششم را
شمس خوانند و دیگر فلک را فلک زهره و دیگر را فلک عطارد و دیگر را فلک قمر گویند و عقل فلک قمر را
عقل فعال خوانند و نفس او را واهب الصور خوانند و در زیر این افلاک عناصر اربعه اند که از امتزاج
ایشان پدید آمده اند یعنی آتش و هوا و آب و خاک و بعد از این بامر الله تعالی کواکب و افلاک و عناصر
در هم آمیختند و از امتزاج و ازدواج ایشان موالید ثلاثه پیدا شد یعنی معادن و نباتات و حیوانات

بعد از این مجموع ایشان پیدا او هر چیزی که در این عالم پیدا شود از جهة تاثیر کواکب افلاک و عنصر بار چهار
عنصر است و کواکب بندگان و کارکنان حضرت الله اند شب و روز مسخر امر او بند و بفرمان او کار کنند
کقوله تعالی والشمس والقمر والنجوم مسخرات بامره و ترتیب عنصر چنانست که اول کره آتش است پس کره هوا در
او پس آب و خاک و دلیل کره آتش آنکه آتش را میل بطرف بالاست چنانکه از چراغها و شمعها و غیرها
مشاهده میکنیم آتش چندانکه تعبیر شود میل بالا میرود و مکان هوا بالای آب است بدان دلیل که اگر مشک را
پر از باد کنی و زیر آب بری قرار نگیرد و بر بالای آب آید و آب بالای خاک است و دلیل آنکه سنگ و کلوخ را
چون بر بالای آب نهیم قرار نگیرد و در ته آب میرود پس بدانکه جهت حکمت تا بکره خاک این مجموع طریق مبدا است
و از خاک انسان بغیر از معادن و نبات و حیوان از این طریق معاد است پس بدانکه نور الهی و فیض لاینتهی
سبحانی از عالم ارواح بغیر از قوا و عقول و نفوس و از نفس افلاک فایض میگردد تا بکره خاک و این را
مبدا گویند بعد از آن بجا در رجوع میکند از معادن به نبات و از نبات بحیوان و انسان از حیوان
و از انسان کامل بحضرت الهی متصل میگردد و همان نوری که اول از مقام اعلی بر شد و بر این مقام
گذشته و باز بمقام خود رفته کقوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة کما قال کل شیء
یرجع الی اصله و چهار عنصر اربعه تبدیل صورت کنند و بصورت یکدیگر برآیند چنانکه آتش اندک اندک
صورت آتشی رها کند و بصورت هوا برآید و هوا نیز تبدیل صورت آب گیرد و آب نیز بدر صورت خاک
گیرد و چهار عنصر اربعه بدین طریق از صورتی بصورت دیگر نقل میکنند تا بصورت اصل خود روند
این تبدیل صورت عنصر را استحالت خوانند بدانکه طبیعت آتش گرم و خشک است و هوا گرم و تر
و آب سرد و تر و خاک سرد و خشک پس هوا در گرمی با آتش یار است و خاک با آتش در خشکی یار است پس چون حرارت آتش

به تری

به تری هوا مبدل گردد و آتش گرم و تر شود هوا شود چنانکه گرمی هوا البرد در آب مبدل گردد هوا آب شود چون
تری آب بجای خشکی خاک مبدل گردد آب خاک شود و چنین سردی خاک بگرمی آتش مبدل گردد خاک آتش
شود و شاید که این بدایت استحالات از طرف آتش شود یعنی آتش هوا و هوا آب و آب خاک و خاک آتش
شود و این طریق را ابدا خوانند و شاید که بر عکس اول شود خاک آب و آب هوا و هوا آتش
این طریق را اعاده خوانند اکنون بر استحالت عنصر دلیل بگوییم تا طالبان حق را راه حق بی شک
و آثار قدرت او روشن شود اول دلیل آنکه هوا که افروخته میشود مهیا شود آتش است و بر کاغذ
که حجاب را میشمارد و چراغها را و چون آتش بطرف بالا میرود و هوا میشود میل بطرف بالاست و
در شب این خبر بغایت روشن است و شود بطریق که خشکی خاک بتری آب مبدل شود و آب خاک گردد
و سردی آب بگرمی هوا مبدل شود و آب هوا شود و تری هوا بخشکی مبدل گردد و هوا آتش شود اگر آتش
هوا نشدی بایستی که از هر شمع و چراغ خطی و سوی روشن متصل الارفته تا بکره آتش پیوستی اما چون
آتش و هوا در گرمی شریک اند و در تری و خشکی ضد یکدیگر و خشکی آتش این شعلها است با تری هوا آمیخته
است فی الحال خشکی آتش و چراغها و چیزها بتری باد مبدل میشود و این دلیل بغایت روشن و ظاهر
نزد اهل بصیرت و عقلا دلیل آنکه هوا آب میشود آنست که در فصل بهار و در تیرماه ابرها بدرم
برخیزند بنا تر را نیز تر شده است و از شبنم خوانند و آن هوایی که آب شده در سبزه گاه است بسبب آنکه
هوا با آب در تری شریک و در گرمی و آب در سردی از یکدیگر جدا شوند چون گرمی هوا البرد بدل گردد
آب شود و آب خاک چنان میشود چنانکه در بیابان و در زمین ره او قطره آب که بر زمین چکد
پیدا شود و آب خاک میشود اما چنین قطرات باران لیت شود نگاه زمین گل شود و دیگر آب خاک گردد

دیگر بیان آنکه خاک آتش می‌شود آنست که نباتات مرکب‌اند و در ایشان خاک بیشتر است و چون آتش در
هیزم افتد بعضی از اجزای عناصر اربعه هیزم آتش شود و بعضی بخار و بعضی خاک گردد دلیل بر این آنکه
صد من هیزم بسوزند چون سوخته شود چون نظر کنی اندک خاکستر مانده باشد باقی یا آتش و یا دود شده
رفته باشد و در بعضی شهرها هست که هیزم آن قوم سنگ است و از آن سنگ بعضی آتش می‌شود و از
سخن حق سبحانه و تعالی فهم فاتقوا النار التی وقودها الناس والحجارة دلیل استحالهٔ عناصر روشن شد و
درین کتاب اینقدر کفایت است از حال عناصر هرچند که صنایع و بدایع و غرایب و عجایب حضرت حق سبحانه و تعالی
در ایشان بی‌نهایت است **باب سوم در بیان واجب الوجود و ممکن الوجود و ممتنع الوجود** بدانکه هرچه
عدم او ضروری بود او را ممتنع الوجود گویند و هرچه عدم او ضروری نبود او را واجب الوجود گویند و هر
چه عدم او ضروری نباشد او را ممکن الوجود گویند لیکن بدانکه هرچه موجود است یا واجب الوجود است یا
ممکن الوجود بجهت آنکه موجود در وجود خود بغیری محتاج است یا نیست اگر در وجود بغیری محتاج نیست او را واجب
الوجود خوانند چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی و اگر در وجود خود بغیری محتاج است او را ممکن الوجود گویند
و لیکن ثبات واجب الوجود ظاهر است بجهت آنکه ممکنات موجودند و وجود ممکنات البته از غیری بود و هرچه
آن غیر منتهی می‌شود بواجب الوجود دیگر آنکه تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود را امکان کون نیست تا اول محتاج
الیه نباشد نتوان گفت که فلان چیز بفلان چیز محتاج است و ممکن الوجود اگر در بقای وجود محتاج نیست بغیر او را
جوهر گویند و اگر محتاج است او را عرض گویند و بدانکه بقای وجود غیر وجود است بجهت آنکه هر کس را می‌بینیم
در یکی تا ده سال بیش نماند و دیگری تا صد سال می‌ماند و هر دو در وجود شرکت دارند بجهت آنکه در حال حیات هر دو
صادق است که موجودند اما بقای وجود این تا صد سال است و بقای وجود آن دیگر تا ده سال است پس معلوم
شد

می‌شود بقای وجود غیر وجود است پس ممکنات یا جوهرند یا عرض و جواهر پنج قسم است اگر جوهر
محل جوهر دیگر است آن محل را هیولی گویند و آن حال را صورت و اگر مرکب باشد از حال و محل آن را جسم
گویند و اگر از این اقسام نباشد آن را جوهر مفارق خوانند و جوهر اگر در اجسام متصرف باشد بتصرف
آن را نفس و اگر نه آن را عقل خوانند و اگر میان عقل و ذات حق تعالی واسطه نباشد آن را عقل اول
خوانند و عقل کل و اگر در زیر آن عقل عقل دیگر باشد آن را عقل فعال خوانند و اگر در طرفین واسطه
باشد آن را عقل متوسط خوانند و نفس نیز اگر در اجسام بسیط متصرف باشد آن را نفس فلکی خوانند و جسم یا بسیط
باشد یا مرکب و بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نه و اگر از عناصر اربعه مرکب باشد و اگر از عناصر مرکب نبود
و جسم بسیط یا علوی باشد یا سفلی علوی همچو افلاک و سفلی چون عناصر و علوی یا منیر باشد یا نه اگر منیر باشد آن را
کواکب گویند و اگر نباشد افلاک خوانند و نفس اگر در اجسام متصرف شود و آن جسم را نمو نبود و نه
حس و حرکت بیش از جسم را معادن خوانند چون زر و نقره و لعل و فیروزه و آنچه بدین ماند و
اگر نمو شود و نما باشد و حس و حرکت نباشد آن را نبات خوانند مثل درختان و گیاهها و اگر حس و
حرکت باشد آن را که نطق نباشد حیوان گویند و اگر نطق باشد آن را انسان خوانند و در جای نفس ناطقه فعال است و
در نبات نباتی و در حیوان حیوانی و در انسان انسانی این نفسها نفس فلکی و عرض نه قسم است و جوهر را با نه
عرض جمع کنیم ده شود یکی جوهر و نه عرض و این مجموع را مقولات عشره خوانند و این بیت مجموع از آن شاهد
است **باب چهارم** از مقولات [illegible] در جواب کو بکو در حال او چون جان
و بدان جوهر است و کم و کیف است و اضافت متی باز وضع ملک ان یفعل و ان ینفعل
مراد از نیکو مهتر بشهر اندر یا خانه نشسته و [illegible] و درین مقام از [illegible]
جوهر کم کیف اضافه این متی ملک وضع ان یفعل ان ینفعل

بیت
مرد روده [illegible] نیکو مهتر بشهر امروز
نشسته [illegible]

نسخه بدل
بشهر ما امروز از جای [illegible]
مرد [illegible] نیکو مهتر جوهر کم کیف
اضافت است این متی [illegible]
[illegible] ملک وضع یفعل ینفعل

کافی است پس جمیع موجودات بر پنج قسم است عقل و نفس و هیولی و جسم و صورت و جسم مرکب چون معادن و نباتات
و سبزها و حیوانات چون جانوران و انسان و آدمیان و جسم بسیط چون افلاک و عنصرها و این جمله
را اشارت است **رتبت** اول رتبه ذات عقل و جان است و آنگه پس از آن نه فلک کیهان است. زمین
چه بگذری چهار ارکان است. پس معدن و پس نبات و پس حیوانات ه و دیگر ترتیب مرکبات در میان معادن
و نبات متوسط بدست مرجان خوانند یعنی از شکل و صلابت چون سنگ است و لکن در دریا بر آید
و همچو نبات از میان آب بر می‌روید چون از آب بیرون آید با باد و ... سخت می‌شود و همچو سنگ
میان نبات و حیوان درخت خرما است که چند خاصیت حیوان دارد یعنی چنانکه در حیوان مذکر و مونث
هست در وی نیز مذکر و مونث هست و همچنانکه حیوان مذکر و مونث تا با هم یکی نشوند متولد نشود در
خرما نیز تا نر او را با ماده او نرسانند بار ندهد دیگر آنکه چنانکه حیوانات را اگر سر ببرند ... خشک شود درخت خرما
نیز چون سرش ببرند از دیگر بر نشود و متوسط میان انسان و بهایم است اما آنچه ظاهر است که همچو حیوان
مطیع شوند کپی است یعنی بوزینه که او را نیز میمون خوانند که همه اعضای او بمردم ماند الا موی و دم
بحیوانات و این متوسطات برای آن است که حق تعالی بجهت قدرت خود آفریده تا بدان که هر یکی از اشیا
به مرتبه ... خود و نهایت ... خود ظاهر گردند تا ... ایشان ...
کمال قدرت ... معلوم کند ... دیگر چون که کواکب با حضرت حق ... حرکت کردند ...
را در هم سرشتند تا معادن پیدا شد آنگاه نباتات پیدا شد برای غذای حیوانات پس حیوانات پیدا شد
آنگاه چون معادن و نباتات و حیوانات بکمال رسید انسان پیدا شد این معنی را در مقام خود روشن‌تر
از این بیان کنیم ان شاء الله تعالی **باب چهارم در آنکه حکمت آفرینش چه بود** بدانکه خدای تعالی مردم را بجهت آن

آفرید

آفرید تا او را بشناسند و پرستند کقوله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون یعنی بیافریدیم جن و انس را
مگر آنکه حضرت خداوند را بشناسند و در حدیث چنین آمده است که داود علیه السلام از حضرت سؤال کرد
الهی چه حکمت بود که عالم و آدم بیافریدی خطاب آمد کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق
و معنی این حدیث را شیخ فرید الدین عطار در نظم بیان کرده **مثنوی** ز رب العزه اندر خواست داود
چه حکمت را که آمد خلق موجود جواب آمد که تا این گنج پنهان که آن ما بیم بشناسند ایشان تو از
بهر شناسایی گنج بکلی سر فرو آر بر یکی ه چنین معلوم شد که مقصود همه از آفرینش ...
هر آینه بشر که ایشان را قابلیت و استعداد آنکه تا بدان او را بشناسند ... با حق
را نتوانند شناخت و حضرت حق را بدیشان و در دفتر آیات الهی قدرت او در آفاق و ...
شناخت و مردم را تمیز بخشید که در قعر دریاها و عروق جبال در روند و آثار قدرت و اسرار عالم علوی و سفلی
مشاهده نمایند یا بر افلاک بر آیند حقایق و دقایق و عجایب و غرایب عالم اعلی را در بینند و در
ملکوت روند و جمال ارواح ... معلوم کنند و بر همه صفات حضرت الهی مطلع شوند و افعال ...
در ابداع و اختراع بشناسند پس الله تعالی از غایت عنایت از لطف بیکران ... در هر عالم آفریده
از ظاهر و باطن و علوی و سفلی ... تا آفریده بود و بهر صفتی که خود موصوف است مردم بدان صفت ...
کرد همچنانکه عالم ملکوت تن آدم ... روح گویند تمام مردم از ترکیب اعضا و ترتیب اجزا خود بر عالم
علوی و سفلی مطلع گشته و از روح صفات حق را بشناسند و از ارکان روح ایشان ...
جمال ایشان در تن ایشان همچو فرمان را نماید حق تعالی و آن در عالم ملکوت و این ... شرح بیان کنیم
و محققان گفته‌اند **بیت** ای نسخه نامه الهی که تویی ، وی آینه جمال شاهی که تویی ، بیرون ز تو نیست

هرچه در عالم هست در نفس لطیف هم آنچه خواهی که تو ۵ حضرت رسالت پناه صلعم در این چنین فرموده ان
الله تعالی خلق آدم علی صورته صدق رسول الله **باب پنجم در مبدا ایجاد انسان** بدانکه تن مجموع
حاصل از خاک است و خاک به واسطه دوار افلاک و شعاع کواکب امتزاج و اعتدال عناصر صورت
را بگذارد و به صورت نبات برآید و بعد از آن غذای حیوان شود که آن غذای انسان گردد و غذای انسان
نبات بی واسطه حیوان غذای انسان شود فی الجمله آن غذا را در معده قوه جاذبه جذب کند و
نگاه دارد و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف را از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را از راه معده دفع کند
و این حالات در معده است آنگاه آنچه لطیف است از معده نقل کند و هر چه کثیف باشد قسمتی شود که به زهره
رود و صفرا شود و قسمی دیگر به سپرز رود و سودا شود و قسمی دیگر به مثانه رود بول شود و آنگاه آنچه لطیف است
به عروق رود جگر گردد و در عروق همین قوتها یک بار دیگر همان عملها کند کثیف از لطیف جدا شود آنچه کثیف باشد
از سر و مویها بیرون رود چون چرک گوش و فضله بینی و ناخن و مویهای سر و اندام و چیزهای دیگر از عرق
و در غیر ذلک در حمام بیرون رود و الا که چیزی از آن بماند علتها و دنبلها و آماسها در وجود پیدا آید و
آنچه لطیف است هر جزوی به عضوی رود که لایق آن باشد آنگاه قوه مصوره هر جزوی را از هر یک همان
عضو کند که موافق است و در حالت تصویر یک بار همان قوتها که گفتیم همین عملها کند و دیگر باره کثیف از
لطیف جدا کند و آنچه کثیف باشد تحلیل شود و آنچه لطیف است قوه مولده از غذا لطیف جذب کند تا
منی شود آنگاه منی در وقت جماع بر رحم نقل کند و با نطفه عورت جمع شود چند روز همان سال نطفه
بعد از آن صورت نطفه بگذارد و در صورت علقه درآید و مدتی نیز علقه همچون خون بسته بود از
آن مضغه گردد یعنی چون گوشت خاییده و روزی چند نیز چنان باشد آنگاه در وی عروق و عظام و پوست و

گوشت

و گوشت و پی را عصب پدید آید و در چهار ماهگی روح حیوانی در وی درآید و تصرف شود و غذا از خون
بیرون گیرد و آن غذا از ناف به وی رسد اما اول که نطفه در رحم افتد در تربیت زحل باشد و ماه دوم در
تربیت مشتری و ماه سوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه
ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در تربیت ماه باشد و بچه که در ماه هفتم متولد شود و ماند و عمر طبیعی یابد و در
ماه هشتم اگر در وجود آید نماند چرا که ماه هشتم باز به تربیت زحل رسد و زحل نحس است و طبیعت موت دارد
و نحس اکبر است و در ماه نهم مشتری تربیت کند که در تربیت مشتری باشد و مشتری کریم و سعد اکبر است مزاج خود
که کرم و تربیت و این طریق که بیان کرده شد حق تعالی در کلام مجید فرموده که قوله تعالی لقد خلقنا الانسان من سلالة
من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین بدان ای طالب راه خدا که چندین
هزار هزار ذرات خاک بگذرند تا پس نبات شود و از چندین هزار هزار نبات که از سبزی و گیاهها
اشجار و اثمار خوراک حیوان و انسان شود و از چندین هزار هزار حیوان یک جزو انسان شود و از
چندین هزار هزار جزو انسان قطره منی شود و از چندین هزار هزار قطره منی نطفه منی پیدا شود و از
چندین هزار هزار نطفه منی یکی در رحم نقل کند و از چندین هزار هزار نطفه در رحم رفته یکی متولد شود و از
چندین هزار هزار مولود یکی باقی بماند و از چندین هزار هزار باقی مانده یکی به اسلام آید و از چندین هزار هزار
مسلمان یکی صاحب ایمان باشد از اهل شرع و از چندین هزار هزار اهل شرع یکی طالب شود و از چندین
هزار طالب یکی سالک شود و از چندین هزار هزار سالک یکی واصل شود که او را اهل حق گویند و موحد نیز
گویند و مقصود از آنچه موجودات و مراتب آن گفتیم شخص است که همه طفیل وجود اوست و در نظر محققان گفته

اند **نظم** در صد هزار سال بر چرخ دل رسد ، از گردش آسمان عشق میان ستاره **شعر** سالها باید تا یک
سنگ اصلی ز آفتاب ، لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ، ماهها باید که تا زارع سکن
حور را ... یا بهلول را کفن ، هفتها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش ، صوفیی را خرقه گردد یا حماری را
رسن ، بدانکه چون مبداء معلوم گشت معاد نیز معلوم شد بحکم کل شیء یرجع الی اصله چنین نقطه بمعاد خود
عود کند بمثل ... پس چنین منازل معاد را قطع کند ... آغاز کند ... پیش از ... کهل بود
و پیش از جوان بچه بود پیش از آن نوخاسته بود و پیش از آن طفل بود و پیش از آن در رحم بچه و پیش از آن
مضغه بود و پیش از آن علقه بود و پیش از آن نطفه بود و پیش از آن غذای پدر و مادر بود حیوانی یا نباتی
و پیش از آن اجزای عنصری بود و پیش از آن جسم مطلق و پیش از آن طبیعت مطلق بود و چون این نقطه بر
و منازل جسم را دانسته و بعین بیان رتبه وجوب انسانی را قطع کرد و از هفتاد هزار حجاب حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله فرمود ... بنده ... وسط است ... ظلمت است چون سالک تمامی حجب
ظلمانی را ... رفع کند بحق رسید و واصل شد کما قال اذا وصلوا الی الله ... و از این معلوم میشود
روح غیر بدن است بجهت آنکه روح جسم ... بهم ... و از یکدیگر جدا گردد و فکر و عقل و آن را
بفکر گرفت و تحقیق آنکه دو چیز از یکدیگر جدا گردند ... پس معلوم شد که روح غیر جسم است و دیگر
معنی روح غیر جسم است دلایل و براهین بسیار است و ... موافق شرع است ... بکار رفته
باشند جسم آدمی ... چشم او ... گوش او ... زبان او ... جمله ... از هیچ
کدام جز ... پس روح غیر بدن است ... در شهر دیگر است ... و روح او در شهر دیگر ... و
یکی ... در یک زمان در مکان ... روح دیگر و جسم دیگر و روح در شهری ...

بچه

چیزها میدهد و میگوید که چنین شنیدم و چنین دیدم و گاه شود که خبرها را بکار باشد و اگر ...
بوی رسیده چون بیدار شود البته ... در خواب دیده ... گاه ... نشان گرد که ... آن در خواب
و گاه ... افسوس خورد ... از خواب بیدار شدم تا آن لذت از وی فوت شده چون
این حالات ... پس روشن شد که روح دیگر است و جسم دیگر و دلیل دیگر آنست که با وجود
روح ما همانست که در ... و جسم همان نیست بجهت آنکه جسم از اغذیه که بود تغیر یافته است
گاه ... فربه شود و گاه ... حسن ... چنین تغیر شده است اما روح ما آنست ... که بدن از
عناصر اربعه ... شده ... این چهار ارکان مختلف جمع آمده اند و این اجزا بالطبع خود را
... است ... که ... خود میروند و دلیل آنکه اجزا ... خود ...
که ... و ... آن ... اجزا ... خود ... شوند و ...
جسم ضعیف ... چیزی تناول کند ... و بدل ما یتحلل ... ضعف ... بقدر
آن ... در بدن باز آید بجهت آنکه غذا ... حیوانی یا نباتی است و هر ... مرکب از عناصر اربعه اند پس
بتحقیق آن اجزا که بدن ما بجهت ... تحلیل رفته است و این اجزا که در ... است
همه غیر آن اجزا ... است که ... ما ... از غذا بدل ما یتحلل ... است و مثال این چنان
... شخص ... که ... آن ... هر روز باید ...
... نظر کن ... چون ... بیاید ...
شده و این مباحثه ... ظاهر شد **فصل** بدانکه این عالم ما چون مادر ...
در فرزند ... بجان پرورد و آن غذاها که ... تا در بدن او ...

غذا از طلب نمیکردد و آنگاه که آن شیر را از پستان خود بفرزند میرساند عالم نیز هیچو مادرست و غذا را از بچه
ارحام توانیم خواند پس لایق غذای او را از نباتات و حیوانات که در پستان عالم‌اند با بچه‌ها
و مادر حقیقت این ساعت در بطن مادر حقیقیم که عالم است و بجهت حضرت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است
السعید من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و بعضی آن چنین دیده‌اند و این خبر موافق این
آیت است که قوله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا یعنی هر که درین عالم نابینا
و مراد ازین نابینائی ظاهر نیست باتفاق علما بجهت آنکه شاید که کسی درین عالم ظاهر کور بود و مؤمن باشد و عمل صالح
کند حق او را در آخرت چشمهای روشن عطا کند پس معلوم شود مراد ازین نابینائی چشم معنویست یعنی اینجا هر که
بحقیقت خدای را نه بیند کشته شود و در نابینائی و ناشناختن بماند چه حضرت عیسی در معنی فرموده اند کما تعیشون
تموتون وکما تموتون تبعثون وکما تبعثون تحشرون و عارفان نیز بنظم گفته‌اند نظم هر که اینجا شناسا او نشد
ناشناخته آید بیگانه وار و این سخن ظاهر روشن است ... در احوال هیچ کس معالجه شوانند
جاوید ... و چندانکه ... در عالم ...
و تا چند ... و این نابینائی ... بجز از این ... چند ... حقیقت ...
و چون چنین ... و معجزه ... آمده اند و ...
این دعوت کرده‌اند تا مردم ازین نابینائی ... و ازین خواب غفلت بیدار گردند پیش ازانکه ازین
عالم نابینا بروند و آنگاه هیچ معالجه سود ندارد و اولیا نیز برین طریق رفته‌اند و مردم را دعوت کرده‌اند و
براه خدا ... دلالت میکنند و این نابینائی ... دهند و ... این ...
خدا ... میکرداند ... معرفة نفس ... کما قال ... لقاء

لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا **باب ششم در برابر کردن تن آدم با عالم** چون
گفتیم تن آدم نسخه عالم است اکنون تن بمثابه زمین است و مثابه آسمان است و مثابه ... است
و مثابه شهر است که ... پس درین رساله بجهت آسانی طالبان این تشبیهات را اجمالا بیان کنیم اول
مشابهت تن مردم با زمین آنست که در زمین کوههاست در تن استخوانها مانند آنست و در زمین درختهای
بزرگ هست سر و ریش مشابه آنست و در زمین نباتات خرد هست موهای اندام مانند آنست و مجموع عالم هفت
اقلیم است در بدن نیز هفت اندام است یکی سر و دو دست و شکم و پشت و دو پای و در زمین زلزله‌ها ...
میباشد ... و در زمین جویهای آب روان باشد و چشمها در بدن رگها و رودها مانند آنست و چشمهای عالم
بعضی شور و بعضی تلخ و بعضی خوش و بعضی ناخوش هست در تن نیز چشمه گوش تلخ و چشمه چشم شور و چشمه
بینی ناخوش و چشمه دهان شیرین و چشمه گوش از آن تلخ است که اگر کرمی در خواب باشند و حشرات در
گوش او خواهند که روند چون تلخی گوش بچشند ... اما چشمه چشم از آن
جهت شور است که چشم ... و ... اما چشمه دهن از آن شیرین است تا قوة ذائقه
در ... و ... را دریابد و چشمه بینی از آن ناخوش است تا بوهای خوش را تفهیم کند و از آن محفوظ
شود و در ... این چشمها حکمت الهی بسیار است اگر بتفصیل آن مشغول شویم بتطویل انجامد اما مشابهت تن
مردم با افلاک ... در فلک ... برج هست ... در تن مردم نیز دوازده
هست از ظاهر و باطن چنانکه ... چشم و گوش و ... بینی و دهان و ... پستان و ...
... که او را ... میگویند ... که ... در تقویم ... در تن او
نیز ... چنانکه سیصد و شصت درجه است و در تن نیز سیصد و شصت رگ است چنانکه در فلک

هفت سیارهٔ مشهور است مثل زحل و مشتری تا آخر در تن نیز هفت عضو رئیس است چنانکه مذکور شد چنانکه در فلک
ثوابت بسیار است که ستارهای بی‌شمار است و در تن نیز قوتهای طبیعی بسیار است چنانکه جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه و غیرهم
که قبل از این گفته شد چنانکه افلاک بر عناصر محیط است نفس نیز بر اخلاط اربعه محیط است یعنی بر صفرا و خون
و بلغم و سودا و غیر از این مشابهت بسیار است که لایق این مختصر نیست اما مشابهت تن با سال آنست که سال دوازده
ماه است و در تن نیز دوازده راه است و سال چهار فصل است در تن هم نیز چهار صلب است و سال منحصر است
هفت روز تن نیز منحصر است بر هفت عضو و سال سیصد و شصت روز است رگهای در تن سیصد و شصت است
و مشابهت جزای بسیار است اما مشابهت تن با شهر آنست که در شهر لشکر پادشاه و بعد از آن وزیر و بعد از
آن شحنه و بعد از آن خراج‌خواه و بعد از آن رعیت و صناع و محترفه چون حلواگر و موزه‌دوز و کفشگر و زرگر
و صباغ و طباخ و غیرهما و اما شهر از خزینه‌ها و دولاب و دکانها و حمامها باشند اکنون گوئیم که تن
مانند شهر است و روح در وی پادشاه است و عقل وزیر وی و شهوت خراج‌خواه وی و غضب شحنه و قوتهای دیگر
مشابه صناع و رعیت و آلات دیگر مانند رعیت اند چنانکه هاضمه طباخ و مصوره صباغ و همچنین کوچها و
چشمها و حمامها که از اطراف خزینه پادشاه بدل میرسانند و بهتر حواس هر یکی مانند رسول و جاسوس اند
و قوتهای دیگر را بگوئیم هر یکی بصنعت گری [illegible] و غیرهم و تا ... بهتهای دیگر [illegible]
است و اما اینها اینقدر کافیست چون مشابهت بدن با عالم مقابله کردیم و معلوم شد اکنون بگوئیم که مرد را
صفتها هست که حق تعالی بدان صفات موصوفست چنانکه حی و [illegible] اعلم و دانا و بینا و شنوا و گویا
و حی و قادر و متکلم است آدمی نیز دانا و بینا و شنوا و گویا و قادر است و حی و متکلم و لیکن حق تعالی
آلت نیست و آدمی محتاج آلت است و همچنانکه [illegible] نیز بزبان حرکت کند [illegible] نگرد و
گوش

و گوش بشنود و چشم ببیند و همچنین تا اول حق تعالی بجنبش افلاک حرکت کنند و کواکب سیر و عناصر ترکیب
شود و موالید پیدا گردد و حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از این معنی خبر داده است و قوله علیه السلام تخلقوا
باخلاق الله و اتصفوا بصفاته و امثال این بسیار است اکنون بگوئیم فرمان راندن حق تعالی در عالم مانند
فرمان راندن روح است در بدن مثلاً اگر خواهیم حرفی بنویسیم قصد اراده بدل رسد تا دل رگها را
و پیها را در حرکت آورد آنگاه رگها انگشتها را در حرکت آرد و انگشتها قلم را در حرکت آرد قلم مداد را
در حرکت آورد پس آنچه اراده است باشد [illegible] شعر عربی و فارسی و ترکی و غیرها از نظم و نثر و همچنین حق
تعالی [illegible] در عالم چیزی پیدا شود اول اراده است به عرش رسد و از عرش بملائکه و از ملائکه بافلاک
و از افلاک بعناصر تا آنچه اراده است [illegible] شود در عالم از نباتات و حیوانات و معدنیات پس در این مثل
اراده روح بدل [illegible] اراده حق است [illegible] بجای عرش است و رگها بجای ملائکه و انگشتها بجای
افلاک [illegible] و قلم و مداد بجای عناصر است و عناصر بجای لوح [illegible] خطها و حرفها
[illegible] هیچ [illegible] حرکت [illegible] اگر خطها [illegible] در حقیقت خط [illegible] گویند
[illegible] خطها [illegible] باب هشتم در
تطبیق آفاق و انفس بدانکه مجموع عالم بعضی ظاهر اند و بعضی باطن و آنچه ظاهر است از عالم افلاک است
و عناصر و موالید و آنچه باطن است عقول و نفوس است و مردم نیز ظاهر و باطن است چنانکه قوتهای باطن
[illegible] ادراک اشیا کنند مثل قوت باصره و سامعه و ناطقه و غیرهم و آن [illegible] است
که حق تعالی در شان موسی [illegible] و قوله تعالی و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات ما نیز در این کتاب همان
آیات را بیان کنیم در عالم ظاهر و باطن و عالم ظاهر را ملک خوانیم و باطن را ملکوت [illegible] این نه آیت

که در عالم ملکست از آن مجموع که افلاکست و چهار عنصر و یک انسان و دیگر حیوان و دیگر نباتات و یکی
دیگر معادن است این آیات عالم ملکست آن نه آیات ملکوت یکی از آنجمله نفس کلست و او ملکوت
افلاکست و چهار ملکوت چهار عنصر جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و این ملکوت چهار عنصر
و یکی ملکوت نفس انسانست و آن یکی ملکوت سه موالید است و هر یکی نفس ایشان است و نه آیات در عالم ملک و
ملکوت تمام این است که گفته شد چون گفته شد که آدم نسخه مجموع عالم است هر چه در مجموع عالم ظاهر
است در آدم موجود است و ما به این نه آیات ظاهر و نه آیات باطن را در آدم بنمائیم بدانکه این نه آیات ظاهر
در آدم اعضای … گوشت و پوست و چشم و گوش و بینی و دهان و دست است و این نه آیت یکی جای افلاک و و موالید
و چهار عنصر است … بیان کرده شد تمامی آن نه آیات باطن در آدم یکی قوت شهوت و دیگر قوت … و دیگر قوت
کننده و دیگر قوه … و دیگر ادراک … فکر و حفظ و وهم و خیال است این است نه آیات باطن … ظاهر را
بیان کرده شد تا دانی الکتاب … ظاهر عالم را آفاق بزرگ گوئیم و باطن عالم را انفس بزرگ گوئیم و ظاهر آدم
را آفاق کوچک خوانیم و باطن آدم را انفس کوچک و بعد از آن این آفاق بزرگ را با آفاق کوچک برابر کنیم
تا هر دو یکی شوند آنگاه تمامی علوم … شود آدم … عالم است عالم کوچک و عالم … آدم است اما
بزرگ … آنگاه … علم … فقال هو الاول و الآخر و
الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم … رسیده است چنین گفته اند رباعی ای نسخه خود
و تن … ببین در صورت … ببین هر چیز … نشان … دار … بر تو نور
با دوست ببین ه الکون … بدانکه جای افلاک و عنصر … ظاهر است در وجود آدم چنانچه
گوشت جای افلاک است و چشم جای آتش و بینی جای هوا و دهان جای آب و دست جای خاک و

این بزرگ

و این نسبت سه موالید است از آن مجموع که آیات است اگر افلاک گردد و او است حیوان
حاصل نشود و همچنین گوشت که بجای افلاک است اگر نباشد در ذائقه قوت نطق حاصل نشود چنانکه … در …
بر … که … از … گوش … بزبان … است که هر گروهی …
شنوده اند همان زبان بگویند و آنچه نشنیده اند نمی دانند چنانکه عرب عربی خوانده و هندی هندی و ترک
ترکی و پارسی پارسی خوانده تا شنیده نشود نمی توان زبان یکدیگر دانستن پس معلوم شد که کلام سمع در …
بر … یعنی اگر گوشت نباشد سخن نباشد … افلاک … درین دلیل تحقیق … و دلیل … چشم …
آنست که اگر آتش نباشد هیچ از نباتات در زمین … و همچنین اگر چشم نباشد او دست کتابت نیز
پس در عالم بزرگ بواسطه افلاک … نباتات پیدا می شوند و بواسطه آتش … و این جانست
… هوا … و همچنین در عالم کوچک نیز بواسطه سمع و بصر و ذوق و لمس و نطق کتابت حاصل شود و این نیز
بمنزله … اگر نباشد نفس حیوان … معلوم شد که گوشت جای
افلاکست و چشم جای آتش و بینی جای هوا … جای آب و دست جای خاک و همچنانکه از افلاک و چهار عنصر
موالید پیدا می شود و از دست نیز چیزها پیدا می شود چون انواع خطوط و صنعتها در عالم ظاهر است اکنون
بدانکه مرتبه عدد از چهار مرتبه بیرون نیست و آن آحاد و عشرات و مآت و الوف گویند و بدانکه انسان
بجای یکی عدد است و حیوان بجای ده عدد است و نبات بجای صد عدد است و معدن بجای هزار عدد است چنانچه
عدد یکی کمتر از ده است لکن انسان نسبت به سایر حیوانات کمتر است بحسب عدد چنانکه عدد ده کمتر است چنان
از نباتات کمتر است و همچنانکه صد از هزار کمتر است از معادن نبات کمتر است و همچنانکه صد از ده زیادت است
نباتات زیاده از حیوان است و چنانکه ده زیاده از یکی است حیوان زیاده از انسان است پس معلوم شد

۶۴

آیات عالم بزرگ است مطابق عالم کوچک و کوچک موافق عالم بزرگ است یقین که عالم کوچک نسخهٔ عالم بزرگ است
چنانکه تقریر کرده شد و همچنین قمر بکار عدد یک است و خط بکار عدد ده و نطق بکار عدد صد و کتابت بکار عدد
هزار است بجهت آنکه چون چیزی را در فکر و هم پیدا شد آن چیز را چندان قوت نیست که بجای دیگر برسد
رسد آنچیز را وجود بدهد چندان قوت و چون کتابت را هزار چندان قوت و وجود آنکه در فکر و هم چنین
قوت نطق بکار چیزی نیست و کار چیزی بدو وجود گذارد است و نطق نیز از علم باطن خبر کند و قوه نیز
معنی را از صورت لفظ جدا می کند و صورت لفظ این معنی را بچیزی تصور نماید و خط بکار بیکار است که
ارزاق را حساب محافظت می کند و خط نیز آنچه دیدی محافظت میکند و قمر نیز بکار است اید و کار
است فیض آنست دم در صور خواهد دمید تا اموات از قبور برخیزند و قمر نیز در مخلوقات تصور کند و نقطه
بر انگیزد و این مقرر در مقام کلمات از طبایع که در حال عالمین بایکدیگر لکن مدتی در عالم بزرگ نقطه
باشد افلاک و عناصر را تاثیر و تصرف بیشتر بیکار باشند و این چهار عنصر نیز لکن بیشتر از آن حیوانات پیدا
نشوند و لکن شوند چیز مردگان بیکار باشند و همچنین در عالم کوچک نیز لکن چشم و گوش و بینی و دست نباشد این
حواس نیز را سامعه و باصره و شامه و ذایقه و لامسه از نفع بیکار باشند و هیچ کاری از ایشان نیاید زیرا که
حواس مر ان قوت [illegible] و تصرف نفس انسان و همچنین نقطه عالم بزرگ بواسطه نفوس عملیات است و بواسطه
و همچنان لکن بار او اعضا و حواس و قوتهای جسمانی نظر کنیم در تن شخص کرشته اسباب در نقطه حال اکثر
نیز همچنین در ظاهر هر چیز در عالم بزرگ نظر کنیم کرشته بسیار بیش از واسطه افلاک و عناصر و موالید وجود
و مرکبات آنچنان به بدایت کنیم همه در لطف [illegible] تیم اینجا مختصر رسید و نیز والسلام